

درباره‌ی رمان تاریخی:

می‌گویند: « داستان نویسی با نوشتن تاریخ آغاز شد»

اینکه چقدر این جمله صحت دارد مورد توجه من نیست. من فقط در نظر دارم شبهات و تفکرات غلطی که در مورد رمان تاریخی وجود دارد را تا حد امکان بررسی کنم. اول این که رمان تاریخی با خود تاریخ کاملاً متفاوت است. کتاب‌هایی مثل تاریخ بییهی که شاهکاری در نوع خود هستند صرفاً تاریخ هستند و اطلاق عنوان رمان به آنها درست نیست. این کتاب‌ها مشخصات رمان را که با فانتزی یا همان تفکر و تخیل گره خورده دارا نیستند. حتی کتاب‌های دیگری مثل خواجه تاجدار یا خداوند الموت نیز از نظر من رمان تاریخی محسوب نمی‌شوند و یا حداکثر میتوان به آنها بیان داستانی تاریخ نام داد.

اطلاق نام رمان به این کتب تاریخی سبب شده عامه مردم رمان تاریخی را به عنوان کتابی بدون کشش، سقیل و فاقد جاذبه تصور کنند و می‌گویند: چیز جدیدی ندارد تاریخی است که همه می‌دانیم. که البته درست می‌گویند.

حال شما تصور کنید که رمان تاریخی باید چه باشد؟ جمع کردن عنصر تخیل و تاریخ چگونه ممکن است؟ تاریخ یک چیز مشخص با حوادث مشخص و بدون امکان تغییر یا دخل و تصرف در آنهاست. شما نمی‌توانید پادشاهی را که بر تخت نشسته با قوه تخیل از تخت به زیر آورید. نمی‌توانید سرنوشت جنگ و سرنوشت انسان‌ها را تعیین کنید. تمام اینها قبلاً نوشته شده و مسلم هستند و سپس باید رمان بر اساس این تاریخ که همه می‌دانند نوشته شود و جذاب هم باشد و تخیل هم داشته باشد!!!

به همین دلیل است که از نظر من رمان تاریخی در صدر تمام گونه‌های دیگر رمان جای دارد. در رمان‌های علمی و تخیلی، عاشقانه، سیاسی و غیره تماماً دست نویسندگان برای انجام کارهای مورد نظر و پرواز دادن تخیلات به هر نحوی باز است و چهارچوبی برای آن در نظر گرفته نشده.

عجبا که نوشتن رمان تاریخی به این صورت به جز با نیروی جادویی چطور ممکن است؟

ولی از این جادوگران در دنیا یافت شده‌اند.



در مورد نویسنده:

الکساندر دوما (پسر) یکی از این افراد است. کسی است که ذبیح ... منصوری در مورد او گفته: «تا کنون یک نفر رمان‌نویس مانند دوما به وجود نیامده و من بعد نیز بعید است که به وجود بیاید»

این نویسنده بیش از ۱۰۰ عنوان کتاب نوشته که تقریباً همه آنها کتابهای قطور و چند جلدی هستند. نکته جالب عدم تکرار در آثار این نویسنده است.

ذبیح ... منصوری در جای دیگری می‌گوید: «هر نویسنده‌ای هر چقدر هم محفوظات و اطلاعات داشته باشد بالاخره بعد از چند کتاب به اصطلاح چنته‌اش خالی می‌شود و به تکرار گویی می‌افتد ولی این مورد درباره دوما مصداق ندارد.»

دوما طوری کتاب‌هایش را می‌نویسد که انگار خودش بازیگردان شخصیت‌ها بوده و تمام صحنه‌ها را به چشم دیده است. توصیف‌های وی به جا، دقیق و بدون کلمه‌ای اضافه است.

در مورد مترجم:

ذبیح ... این مترجم برجسته که حتی مدرک دانشگاهی نداشت به گمان من همچنان دارد خط بطلان بر تمام نظریات اخیر در مورد ترجمه می‌کشد. امروزه کتابی را خوب ترجمه شده می‌دانند که ترجمه آن مدت‌ها طول کشیده باشد و یا کیلومترها پاورقی داشته باشد. مترجمین تفسیرهای خود نوشته و توضیحات کپی شده از دایرت المعارف‌های مختلف را به نشانه باسوادی و معلومات خود جا به جا در کتاب اضافه می‌کنند اگر کتابی دو هفته‌ای ترجمه شده باشد بی‌برو برگرد سخیف و مترجم آن از زیر کار در رو است ولی اگر یک سال طول کشیده باشد (حتی اگر مترجم هفته‌ای یک ساعت وقت صرف کرده باشد!!!) حتماً خوب ترجمه شده است. در نتیجه من نمی‌دانم ذبیح ... این تعداد ترجمه را که بیش از هزار عنوان می‌شود و کمتر کسی در طول عمر خود موفق به خواندن همه آنها شود چطور و در چه زمانی انجام داده آن هم با این کیفیت.

در بحث کیفیت بد نیست اشاره کنم به امانت داری ذبیح ... و در جواب به مهملاتی که در مورد اضافات وی در کتاب‌ها می‌شود، خود وی در جای جای

ترجمه‌هایش اشاره به خضوع در برابر نویسنده می‌کند و مواردی وجود دارد که وی از بیم خرده‌گیری خواننده در پاورقی بر عین متن بودن ترجمه تاکید کرده و خود را مبرا از معنی و مفهوم می‌داند. لطفاً همین نمونه ترجمه را بخوانید به نظر من خود گویای مطلب است.

شخصاً چندین خط از ترجمه‌ی همین کتاب ژوزف بالسامو به انگلیسی را با ترجمه ذبیح ا... مطابقت داده‌ام و امانت داری وی با توجه به روانی و سلاست متن مایه شگفتیم شده است.

در مورد کتاب ژوزف بالسامو:

این کتاب دوما بنا به گفته ذبیح ا... منصوری از جمله کتاب‌هایی است که قطعاً به قلم خود دوما نوشته شده و جزو برترین آثار این نویسنده طبقه‌بندی می‌شود. در سیر تاریخی انقلاب فرانسه کتابی است که توصیه شده به عنوان اولین کتاب مطالعه شود. بنا به اطلاعاتی که من دارم این کتاب هم اکنون در برخی کالج‌های فرانسه در دروس ادبیات و تاریخ جزو منابع درسی است. فایلی که مشاهده می‌کنید فقط شامل ۸ فصل اول از این کتاب ۱۵۷ فصلی است و فقط به عنوان آشنایی با آثار دوما تایپ شده و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. امید است که مورد پسند واقع شود.

تایپ شده توسط:

۱- irmtfan@yahoo.com

۲- rickeleh@yahoo.com

فصل اول

کوه صاعقه

در ساحل چپ رودخانه معروف (رن) واقع در
 مغرب اروپا و در نزدیکی شهر (وورمس) مبداء کوههایی واقع شده، که قلل آنها، گویی
 مانند یک گله گاو وحشی، در وسط مه و ابر، به طرف شمال فرار می‌نماید.
 در دامنه این کوه‌ها، آبادی خیلی کم می‌باشد، بطوریکه می‌توان گفت خالی از
 سکنه است و از ازمینه قدیم، هر یک از قلل مزبور نام مخصوص پیدا کرده از قبیل کرسی
 شاه- قلعه عقاب- کوه مار- و غیره.
 ولی از همه مرتفع‌تر کوهی موسوم به کوه صاعقه است که بالای آن نیز آثار
 خرابه‌هایی دیده می‌شود.
 هنگامیکه آفتاب به طرف مغرب می‌رود، روشنایی، زیر درخت‌های بلوط که از
 پایین تا بالای این کوه‌ها را مستور کرده تقلیل می‌یابد و مثل این است که از بالای قلل
 کوه‌ها، سکوت، به طرف پایین نزول می‌نماید و تمام فعالیت روز را محکوم می‌کند.

در این موقع که دیگر اثری از خورشید نیست، یک حجاب تیره رنگ، از ظلمت شب، روی کوه‌ها و جنگل‌های بلوط آن، کشیده می‌شود که بالای آن، ستارگان می‌درخشند و در این هنگام تمام موجودات جاندار، بخواب می‌روند و انگار که طبیعت نیز استراحت می‌نماید.

تنها صدایی که در سکوت شب شنیده می‌شود، عبور رودخانه‌ای است که از پایین کوه صاعقه می‌گذرد تا اینکه منتهی به رود (رن) گردد ولی صدای عبور این رودخانه را که از شعب رود (رن) می‌باشد جز در ساحل آن نمی‌توان شنید و همین که از کنار رودخانه دور شوند صدای آب به گوش نمی‌رسد.

قدری بالاتر از سرچشمه این رودخانه جاده‌ایست که از دره‌ای به طرف بالا می‌رود و هر چه ارتفاع می‌گیرد عرض جاده کمتر می‌شود تا اینکه مبدل به کوره‌راه می‌گردد، ولی همین کوره‌راه نیز قدری بالاتر وجود ندارد و هرچه از پایین جستجو کنند دنباله آن که به طرف قلعه کوه صاعقه می‌رود به نظر نمی‌رسد.

اگر مسافری از این جاده به طرف قله کوه صاعقه برود، همین که وارد کوره‌راه گردید، حتی در وسط روز ناپدید خواهد شد و دیگر نمی‌توان در وسط انبوه درخت‌های جنگلی او را دید.

حتی اگر مانند مردم اسپانیا صداها زنگوله به اسب خود آویزان کرده باشد صدای آن در وسط جنگل خاموش خواهد شد و محال است که کسی بتواند از پایین کوه، در وسط روز، آن مسافر را مشاهده کند و یا صدای زنگوله‌های مرکوب او را بشنود.

امروز هم که دست بشر کوه‌های مرتفع را محل رصدخانه کرده، و دیگر مردم از شنیدن افسانه‌های مربوط به جبال مزبور وحشت نمی‌کنند باز سکوت این منطقه تولید وحشت می‌نماید خاصه آنکه در قسمت‌های مرتفع کوه اثر آبادی وجود ندارد.

اما در دامنه‌های پایین، اینجا و آنجا، چند خانه روستایی در وسط جنگل دیده می‌شود که ساکنین آن آسیابان هستند و به وسیله رودخانه‌ای که از پایین کوه در وسط دره می‌گذرد گندم‌های خود را آرد می‌کنند، ولی همین اشخاص که به اوضاع محلی

آشنایی دارند، هنگامیکه آردهای خود را برای قراء دور و نزدیک می‌برند، اگر صدای سقوط درخت صنوبری را که بر اثر سالخوردگی سقوط می‌نماید بشنوند مرتعش خواهند شد.

زیرا کوه صاعقه، در آن منطقه، شهرت مشئومی دارد، و جاده‌ای که منتهی به قله کوه می‌شود، در ازمنه گذشته، راه رفت و آمد کسانی بود که از موجودات عجیب، یا خطرناک جهان بشمار می‌آمدند و شاید هنوز سرگذشت آنها، در شب‌های بلند زمستان بین روستاییان نقل می‌شود و آنچه را که از اجداد خود شنیده‌اند و ما می‌کوشیم که در اینجا به اطلاع شما برسانیم برای هم تعریف می‌نمایند.

در روز ششم ماه مه سال ۱۷۷۰ میلادی، هنگامیکه آبهای رودخانه دامنه کوه صاعقه متمایل به سرخی شد، یعنی در ساعتی که خورشید، میرفت در قفای کوه پنهان شود، مردی سوار بر اسب، از جاده‌ایکه وصف آن گذشت عبور می‌نمود.

تا وقتی که جاده قابل عبور بود آن مرد از مرکوب پیاده نشد ولی وقتی دید که دیگر نمی‌تواند سوار بر اسب، عبور نماید قدم بر زمین گذاشت و دهانه اسب را گرفت ولی به جایی رسید که دیگر اسب، نمی‌توانست بگذرد و ناچار، لگام اسب را به یکی از درخت‌های جنگلی بست و اسب که متوجه شد که صاحبش می‌خواهد از او دور شود شیهه کشید، و صدای شیهه در آن جنگل کوهستانی، طوری غیر منتظره بود، که جنگل گویی به ارتعاش درآمد.

مرد خطاب به مرکوب خود گفت:

- جرید! مضطرب مباش، هنوز من اینجا هستم.

نام (جرید) نشان می‌داد که آن اسب از نژاد عربی است و جثه اسب نیز موید این موضوع بود و صاحبش نظری به اعماق جنگل انداخت ولی نتوانست چیزی ببیند زیرا تاریکی بر روشنایی غلبه می‌کرد گو اینکه در روشنایی روز هم انبوه درختان مانع از بینایی بود.

(جریّد) آرام نمی‌گرفت و سم به زمین می‌کوبید و برای دومین مرتبه شیهه کشید و مرد برای اینکه مرکوب را آرام کند سرش را بوسید و گفت:

- جریّد... حق با توست اینجا محلی خطرناک است ولی امیدوارم همین امشب پیش تو برگردم، اینک خداحافظ.

ولی بعد از برداشتن دو قدم ایستاد و اندکی به فکر فرو رفت و آهسته... و بطوریکه اگر کسی در کمین است نشنود گفت:

- با اینکه اینجا خطرناک است نباید با خطر مبارزه کرد.

اگر کسی می‌توانست در آن تاریکی، آن مرد را ببیند مشاهده می‌کرد که شمشیر خود را از کمر گشود و زیر زین اسب جا داد و بعد دو طپانچه زیبا را که به کمر بسته بود باز نمود و بوسیله سنبه، گلوله هر دو را بیرون آورد و باروت آنها را روی زمین ریخت و طپانچه‌های خالی را بطرفین زین اسب آویخت.

و آنگاه یک قلم‌تراش و یک قیچی کوچک، از جیب خارج کرد و با قوت هر چه تمام‌تر، زیر درخت‌ها پرتاب نمود و آهسته به خود گفت:

- حالا دیگر اسلحه و وسیله دفاع ندارم.

آن مرد برای آخرین مرتبه اسب خویش را نوازش داد و از او خداحافظی کرد و چون دیگر جاده وجود نداشت مانند مردی مصمم قدم به درون جنگل گذاشت.

تصور میکنیم اینک موقعی است که راجع به این شخص اطلاعاتی در دسترس خوانندگان بگذاریم خاصه آنکه این مرد، در این تاریخ نقشی بزرگ بازی میکند و بزرگترین قهرمان کتاب ما می‌باشد.

این مرد به نظر سی یا سی و دو ساله می‌آمد، قامتش از حد متوسط بلندتر بود و طرز راه رفتن او نشان می‌داد که عضلاتی محکم دارد، یک ردنکوت^۱ سفری از مخمل

۱. لباس آن عهد. - مترجم

سیاه رنگ با دکمه‌های طلایی، اندام او را قالب‌گیری می‌کرد و زیر ردنکوت، نیم‌تنه زردوزی او مانند جلیقه‌های این عصر که از زیر لباس نمایان است، آشکار بود. قسمت عقب شلوار او و ساق‌های آن را با تیماج درجه اول دوخته بودند که هنگام سواری ساییده نشود.

و اما قیافه او، مخلوطی از آثار اراده و نیرومندی و ظرافت طبع را نشان می‌داد و چشم‌های درخشانش چنان گیرندگی داشت که باعث حیرت می‌شد. رنگ پوست صورت او حاکی از توقف ممتد آن مرد در نقاط گرمسیری بود و وقتی که لب می‌گشود دو ردیف دندان سفید و سالم به چشم می‌رسید. هنوز آن مرد بیش از پنجاه قدم از اسب خود دور نشده بود که از قفا، صدای قدم‌های اسب را شنید و متوجه شد که اسب او را باز کرده‌اند و می‌برند. خواست برگردد و مانع از این شود که اسب او را ببرند اما خودداری کرد و به راه ادامه داد.

تا وقتی که آخرین اثر روشنایی باقی بود آن مرد در جنگل راه‌پیمایی کرد ولی به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست جلوی پای خود را ببیند و درخت و چاله را با یکدیگر تمیز بدهد. در آنجا ایستاد و با صدای بلند و با زبانی که نیمی فرانسوی و نیمی ایتالیایی بود گفت:

- من برای وصول به قله کوه صاعقه به راه افتادم و تا جاده وجود داشت از روی جاده آمدم و بعد از اینکه جاده منتهی به کوره‌راه شد کوره‌راه را تعقیب نمودم و بعد از خروج از کوره‌راه تا چشم کار می‌کرد به راه‌پیمایی ادامه دادم ولی اکنون دیگر جایی را نمی‌بینم و نمی‌توانم راه خود را پیدا کنم.

به محض اینکه این جملات تمام شد در پنجاه قدمی مقابل مسافر، یک روشنایی نمایان گردید و مسافر گفت:

- متشکرم... اینک که چراغ موجود است من به هدایت چراغ به راه خود ادامه

می‌دهم.

چراغ طوری به خط مستقیم حرکت می‌کرد، که اگر مرد مسافر آن را پایین کوه می‌دید، با خود می‌گفت چراغ قایقی است که روی رودخانه حرکت می‌کند زیرا هیچ بالا و پایین نمی‌رفت، و پستی و بلندی زمین، در وضع چراغ که خط مستقیمی را طی می‌نمود اثر نداشت.

آن مرد، به اندازه دویست قدم، به راهنمایی چراغ راه‌پیمایی کرد و ناگهان احساس نمود که از طرف راست او صدای نفسی می‌آید.

خواست روی خود را برگرداند و ببیند آن شخص کیست، ولی از همان امتداد صدایی به گوشش رسید که گفت:

- روی خود را برگردان و گرنه کشته خواهی شد.

مسافر گفت:

- بسیار خوب.

اما صدایی از طرف چپ گفت:

- حرف نزن و گرنه کشته خواهی شد.

مسافر سکوت کرد لیکن چند لحظه دیگر یک صدای سوم گفت:

- اگر تو می‌ترسی و در خود قدرت این را نمی‌بینی که به راه ادامه بدهی ممکن است مراجعت نمایی و ما به تو کار نداریم و حاضریم تا آنجا که پیاده شدی تو را راهنمایی کنیم.

اما مسافر جواب نداد زیرا می‌دانست که اگر چیزی بگوید کشته خواهد شد و فقط با اشاره سر و دست در تاریکی به دیگران فهماند که وحشتی ندارد.

مدت یک ساعت مسافر مزبور به راهنمایی چراغی که مقابل او حرکت می‌کرد راه پیمود و بعد ناگهان دید که چراغ ناپدید گردید و بعد از اینکه چشمش به تاریکی مانوس شد استنباط کرد که از جنگل خارج شده و بالای سرش ستارگان می‌درخشند.

نور ستارگان در فضا، تا اندازه‌ای اطراف را روشن کرده بود و مرد مسافر در امتدادی که چراغ ناپدید گردید پیش رفت تا اینکه سواد مبهم خرابه‌ای توجه او را جلب کرد، و پای او به یک قطعه سنگ خورد.

همین وقت یک نوار مرطوب و سرد روی دو چشم او گذاشتند و دنباله‌های نوار را در پشت سرش گره زدند.

معلوم بود که آن مسافر انتظار این چشم‌بند را دارد زیرا ممانعتی نکرد و بعد از اینکه گره نوار را بستند، درصدد برنیامد که آن را باز کند، و فقط دو دست را مانند نابینایان جلوی خود گرفت که دیگران بدانند او نمی‌تواند بدون کمک، راه برود. معلوم شد که این حرکت را دیدند زیرا مرد مسافر احساس نمود یک دست سرد و استخوانی دستش را گرفت.

آن دست قبل از اینکه راهنمایی کند، قدری تامل کرد، و مثل اینکه، می‌خواست بفهمد آیا مسافر از تماس آن دست سرد و استخوانی مرتعش می‌شود یا نه؟ اما اثر وحشت و ارتعاش در دست مسافر نمایان نگردید در صورتی که می‌دانست دست یک اسکلت را در دست او گذاشته‌اند.

بعد همان دست، که لابد به وسیله‌ای به یک موجود زنده مربوط بود، مرد مسافر را وادار به حرکت نمود و باز آن مرد به حرکت درآمد و به مقیاس امروز، به اندازه یکصد و شاید یکصد و پنجاه متر راه پیمود.

در آنجا او را متوقف کردند و با یک حرکت سریع، نوار را از روی چشمانش برداشتند و مسافر دید که در قله کوه صاعقه قرار گرفته است.

فصل دوم

شخصی که همواره وجود دارد

چشم مسافر به یک قلعه خراب، از نوع قلاعی که امرای دوره قرون وسطی در بازگشت از جنگ‌های صلیبی ساخته بودند و مرور زمان آنها را ویران کرده است افتاد.

از آن قلعه، بیش از طبقه اول از جفای روزگار در امان نمانده بود، و در اطراف قلعه، سنگ‌ها و مجسمه‌های شکسته دیده می‌شد، که ظاهراً در ازمنه قدیم طبقات فوقانی قلعه را تشکیل می‌داده است.

یک پلکان سنگی و ویران، منتهی به دروازه‌ای می‌گردید که مدخل قلعه بود و روی پلکان، یک اسکلت، که کفنی سفید رنگ و بلند دربر داشت با چشمانی بی‌فروغ، مسافر را می‌نگریست.

وقتی اسکلت دید که مسافر متوجه او گردید، دست سفید و بدون عضلات خود را بطرف دروازه‌ی قلعه دراز نمود و با این اشاره به مسافر فهماند که باید وارد قلعه شود.

مسافر به علامت تسلیم و احترام سر فرود آورد و اسکلت به مسافر پشت کرد و از پله‌ها بالا رفت و مسافر او را تعقیب نمود.

مقابل دروازه، اسکلت مزبور، شمشیری بزرگ و پهن و دودم، از زیر کفن بیرون آورد و بطرزی مخصوص روی در کوبید و یک لحظه دیگر دروازه باز شد و اسکلت شمشیر را زیر کفن پنهان نمود و قدم به درون قلعه گذاشت و مسافر هم وارد قلعه شد و شنید که دروازه را با صدای مهیب در قفای او بستند.

اسکلت و در قفای او مرد مسافر، از دو راهرو گذشتند و وارد یک تالار مدور و سیاه شدند که سه چراغ سبز رنگ که از سقف آویخته شده بود آن را روشن می کرد. آن تالار سیاه، در پرتو نور چراغ های سبز رنگ، منظره ای بسیار غم انگیز و وحشت آور داشت و اسکلت مجدداً شمشیر دودم خود را بیرون آورد و به طرزی مخصوص، چند ضربت روی یک صفحه فلزی زد و صداهایی مانند زنگ از این ضربات برخاست.

یک مرتبه، مانند اینکه زمین دهان باز کرده باشد، از اطراف تالار، سنگ های مربع شکلی که تصور می شد کف تالار است به تکان درآمد و دریچه های چهار گوش، زیر سنگ ها گشوده شد و جمع کثیری از موجودات کفن پوش که هر یک شمشیری بزرگ و دودم در دست داشتند از آن دریچه ها بالا آمدند و در صدر تالار روی جایگاه هایی که مثل پلکان مدرج بود قرار گرفتند.

هر یک از این موجودات کفن پوش، به مناسبت کفن سفید رنگی که داشتند، به طرزی برجسته روی زمینه سیاه رنگ دیوار تالار، مجسم می شدند.

مقابل جایگاه کفن پوشان که گفتیم مثل پلکان یکی بالای دیگری قرار گرفته بود، هفت مسند به نظر می رسید و شش نفر که ظاهراً رییس و یا ارشد بودند روی مسندها نشستند اما مسند هفتم که در وسط قرار می گرفت، جلیس نداشت.

یکی از آن شش نفر که مسند وی علامتی مخصوص داشت روی خود را به عقب برگرداند و گفت:

- ما چند نفر هستیم.

آنهايي که ايستاده بودند مانند سربازاني که در ميدان مشق یک مرتبه به صاحب منصب خود جواب می دهند، با یک صدا گفتند:

- سیصد نفر.

و صدای آنها تا مدتی در زیر سقف تالار در اهتزاز بود.

مرد مسندنشین که گویا در بین روسای شش گانه از همه بزرگتر بود گفت:

- ما سیصد نفر هستیم ولی هر یک از ما نماینده ده هزار نفر... و ده هزار شمشیر است

و بنابراین ما سه میلیون می باشیم.

بعد به طرف مسافر توجه نمود و گفت:

- ای مرد، تو چه می خواهی؟

مسافر گفت:

- آرزو دارم که نور رستگاری را ببینم.

رئیس گفت:

- راهی که به طرف نور رستگاری می رود سخت، دشوار و خطرناک است و آیا تو از

مشکلات و مخاطرات نمی ترسی؟

مسافر گفت:

- من از هیچ چیز وحشت ندارم.

رئیس گفت:

- اکنون برای تو وقت باقی است که مراجعت کنی ولی اگر از این مرحله، یک قدم

دیگر جلو بروی دیگر نخواهی توانست مراجعت نمایی.

مسافر گفت:

- من هرگز مراجعت نخواهم کرد و تا وقتی به مقصود نرسم به حرکت ادامه خواهم

داد.

رئیس گفت:

- آیا حاضر هستی که سوگند وفاداری را ایراد نمایی؟

مسافر گفت:

- البته! ولی من نمی‌دانم چگونه باید سوگند وفاداری را ایراد کرد؟

رئیس دست راست را بلند کرد و گفت:

- سوگندنامه از این قرار است که باید با من تکرار کنی

و سپس چنین گفت:

«من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می‌نمایم که دوستی

پدر - مادر - برادر - خواهر - زوجه - فرزند - سایر خویشاوندان - دوستان و آشنایان را -

از قلب خود خارج کنم.»

«من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می‌کنم که هرگونه

عهد و پیمان فرمان‌برداری و وفاداری را که قبل از ورود به این مکان بسته بودم

کان‌لم‌یکن بدانم.»

«من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می‌کنم که دیگر به

وطن و قوانین آن وفادار نباشم و تمام اسرار زندگی خود را به رییس کل که بعد او را

خواهم شناخت بروز بدهم.»

«من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می‌نمایم که به

وسیله زهر یا اسلحه‌ی سرد و گرم، آنهایی را که مخالف مرام ما هستند از بین ببرم و اگر

دچار شکنجه‌های هولناک شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروز ندهم.»

مرد مسافر در حالی که دست راست را مانند رییس انجمن بلند کرده بود

سوگندها را با طمئنینه تکرار می‌کرد و پس از اینکه مراسم قسم خوردن به پایان رسید

گفت:

- «اینک شما را به پدر و پسر و روح‌القدس می‌سپارم که در همه‌جا برای انجام

وظایفی که برعهده شما می‌گذارند به شما کمک بنماید.»

بعد خطاب به یکی از حضار گفت:

- اینک عضو جدید اتحادیه ما را به وسیله بستن نوار مقدس، تعمید کنید.

یکی از کفن پوشان به مسافر نزدیک شد و نواری را که به رنگ قوس قزح بود روی پیشانی او گذاشت و طرفین نوار را پشت سرش بست و به جای خود بازگشت و سکوت بر تالار مستولی گردید.

بعد، رئیس خطاب به مسافر گفت:

- اکنون چه می‌خواهی؟...

مسافر گفت:

- سه چیز می‌خواهم.

رئیس گفت:

- آن سه چیز کدام است؟

مسافر گفت:

- من یک پنجه آهنین و یک شمشیر آتشین و یک ترازوی پولادین می‌خواهم.

رئیس گفت:

- پنجه آهنین را چه می‌خواهی بکنی؟

مسافر گفت:

- برای اینکه حلقوم ارباب ظلم و جور را بفشارم.

رئیس پرسید:

- شمشیر آتشین را چه می‌خواهی بکنی؟

مسافر گفت:

- برای اینکه زمین را از ناپاکان پاک و مصفا کنم.

رئیس گفت:

- ترازوی پولادین را چه می‌خواهی بکنی؟

مسافر گفت:

- برای اینکه سرنوشت جدید نوع بشر را در آن ترازو وزن و تعیین کنم.

رئیس گفت:

- آیا برای آزمایش آماده هستی؟...

مسافر گفت:

- کسی که در این راه قدم گذاشت برای هر کاری آماده است.

جمعیتی که در عقب ایستاده بود با همه‌همه گفتند:

- باید امتحان بدهد... باید آزمایش شود.

رییس دست راست را بلند کرد و همه‌همه قطع شد و آنگاه گفت:

- خائن را بیاورید.

از عقب تالار مردی را که مانند اموات بی‌رنگ بود و دو دستش را از پشت بسته

بودند به وسط تالار آوردند و رییس گفت:

- آیا این مرد را می‌بینی؟

مسافر گفت:

- بلی...

رییس گفت:

- این مرد هم مثل تو سوگند وفاداری یاد کرده بود ولی بعد اسرار ما را به دیگران

بروز داد و اینک خواهی دید که چگونه به سزای عمل خود می‌رسد زیرا کسی که به ما

خیانت کند محال است که از مجازات مصون بماند.

روی دهان مرد محکوم دهان‌بندی گذاشته بودند که نتواند فریاد بزند و رییس

خطاب به کفن‌پوشان گفت:

- سزای خیانت این شخص چیست؟...

سیصد نفر با یک صدا جواب دادند مرگ!

رئیس گفت:

- کیست که حاضر است حکم اعدام را به موقع اجرا بگذارد.

کفن‌پوشی از جایگاه خود پایین آمد و خنجر بلند و درخشانی را از کمر کشید و به

محکوم نزدیک شد.

سه نفر از حاضرین مرد محکوم را گرفته بودند بطوری که نمی توانست تکان بخورد. جلاد داوطلب، با خنجر برهنه، در انتظار اشاره رئیس ایستاد و به محض اینکه رئیس اشاره کرد برق خنجر او درخشید و در شکم محکوم فرو رفت و یک لحظه دیگر لاشه‌ی مقتول، با صدایی مثل طبل روی سنگفرش تالار افتاد، و این صدا به مسافر نشان داد، که باید زیر تالار خالی باشد.

رئیس گفت:

- این است سزای کسی که وارد اتحادیه ما بشود و به ما خیانت نماید

و بعد به مسافر گفت:

- آیا حاضر هستی که خون این خیانت‌پیشه را بنوشی؟

مسافر گفت:

- بلی حاضرم.

رئیس گفت:

- یک صراحی بیاورید.

یک لحظه دیگر یکی از حضار ظرفی را که از دور بزرگ می نمود مقابل شکم مقتول گرفت و آن را پر از خون کرد و وقتی به مسافر عرضه داشت مسافر دید که ظرف مزبور، کاسه سر یک مرده است.

مسافر آن ظرف را گرفت و گفت:

- من این جام را می نوشم تا هر کسی که به اتحادیه ما خیانت می نماید خونش

همین گونه هدر باشد.

و بعد تا قطره آخر آن را سر کشید.

صدای همهمه خفیفی که از حضار برخاست نشان داد که از امتحان عضو جدید

راضی هستند.

رئیس گفت:

- تنها یک امتحان کافی نیست و عضو جدید، باید باز هم آزمایش بدهد که بدانیم آیا فرمان‌بردار هست یا نه؟... بروید و طپانچه را بیاورید.

یکی از کفن‌پوشان رفت و بعد از دقیقه‌ای مراجعت نمود و مسافر دید که یک سینی بر دست دارد و روی سینی یک قبضه طپانچه و یک گلوله سربی و یک دبه باروت مشاهده می‌شود.

رییس خطاب به مسافر گفت:

- همان‌طور که سوگند یاد کردی باید اوامر ما را اطاعت نمایی.

مسافر گفت:

- اطاعت می‌کنم.

رییس گفت:

- آیا حاضر هستی بدون چون و چرا اطاعت کنی؟...

مسافر گفت:

- بلی حاضرم.

رییس گفت:

- ولو بدانی فوراً سبب مرگ تو خواهد شد اطاعت خواهی کرد؟

مسافر گفت:

- بدیهی است.

رییس گفت:

- این طپانچه را بردار و آن را پُر کن...

مسافر طپانچه را برداشت و یک پیمانه کوچک باروت در آن ریخت، و روی باروت یک استوانه کوچک پنبه را جا داد و بعد گلوله را وارد لوله طپانچه کرد و یک استوانه پنبه، روی گلوله گذاشت.

رییس گفت:

- آیا طپانچه را پُر کردی؟...

مسافر گفت:

- بلی...

رییس گفت:

- بیاور ببینم آیا پر شده است یا نه؟

مسافر طپانچه را تسلیم کرد و رییس گفت:

- بلی پر شده است.

و سپس طپانچه را به مسافر داد و گفت:

- حالا چاشنی طپانچه را در جای خود بگذارید...

مسافر اطاعت کرد و چاشنی را در جای خود گذاشت...

چنان سکوت بر تالار مستولی شده بود که اگر به دقت گوش می دادند ممکن بود

که صدای ضربات قلب حاضرین را بشنوند.

رییس گفت:

- حالا لوله طپانچه را روی پیشانی خود بگذار... مسافر بی درنگ اطاعت کرد و رییس

با صدای بلند گفت:

- آتش!

مسافر روی ماشه ی سلاح فشار آورد و چاشنی آتش گرفت و باروت مشتعل شد

ولی هیچ صدایی به گوش نرسید و گلوله از دهانه طپانچه خارج نگردید.

معهدا حضار صدا را به تحسین بلند کردند و گفتند امتحان او رضایت بخش بود و

رییس گفت:

- با این وصف من هنوز قانع نشده ام و باید بوسیله ی خنجر نیز او را آزمایش کنیم.

مسافر گفت:

- خنجر را می خواهید چه کنید؟

رییس جواب داد:

- می خواهیم باز هم تو را بیازماییم.

مسافر اظهار داشت:

- این آزمایش بدون فایده است و جز اینکه اوقات ذیقیمت شما را تلف نماید نتیجه دیگری ندارد.

رییس گفت:

- چطور بدون فایده است؟

مسافر گفت:

- از این جهت بدون فایده است که من به تمام اسرار شما وقوف دارم و این آزمایش‌ها، که شما از اعضای جدید می‌کنید، شبیه به بازی‌های کودکانه می‌باشد و اشخاص عاقل و متین مانند شما نباید خود را به این بازی‌ها مشغول کنند.

مثلاً من می‌دانم، این شخص که در جلوی من خنجر خورد کشته نشده بلکه خیکی روی شکم او بوده و خنجر در خیک فرو رفته و آنچه از شکم او بیرون آمده شرابی است که از خیک بیرون ریخت و من هم جز شراب چیزی ننوشیدم.

هکذا این طپانچه که وقتی چاشنی را در جای خود می‌گذارند و چخماق آن را بلند می‌کنند گلوله و باروت وارد قبضه‌ی مجوف طپانچه می‌شود و لذا وقتی که چخماق فرود آمد باروت که روی گلوله، در داخل قبضه، قرار گرفته آتش می‌گیرد و آسیبی به کسی نمی‌رساند و حتی شعله آن از دهانه طپانچه خارج نمی‌شود.

و این آزمایش‌های شما، فقط برای ترساندن اطفال خوب است و در مورد مردان شجاع، بدون فایده می‌باشد.

مسافر این را گفت و خطاب به مُرده مصنوعی گفت:

- برخیز... اینجا تماشاخانه نیست که مسخرگی می‌کنی!

فریاد خشمگین رییس برخاست و گفت:

- از این قرار تو اسرار ما را می‌دانی و چون واقف به اسرار ما می‌باشی باید بدانیم تو که

هستی و چگونه به اسرار ما پی برده‌ای؟

ببست تیغه شمشیر روی سینه و شکم مسافر گذاشته شد ولی مسافر به جای اینکه از این تهدید وحشت نماید تبسم کرد و گفت:

- حال که می‌خواهید بدانید که من که هستم واقف باشید که من کسی می‌باشم که همواره وجود دارد.

بعد چشمان نافذ خود را به چشم کسانی که او را احاطه کرده بودند دوخت و به هر نسبت که نگاه او با چشم یکی از کفن‌پوشان تلاقی می‌نمود وی شمشیر خود را از روی سینه یا شکم مسافر برمی‌داشت و فرود می‌آورد.

رییس گفت:

- اینکه تو گفتی، حرف عجیبی است، و آیا خودت می‌دانی که معنای حرف تو چیست؟

مسافر گفت:

- بلی. به خوبی از معنای گفته خود مطلع هستم.

رییس گفت:

- تو که چنین ادعایی را می‌کنی بگو که از کجا می‌آیی؟

مسافر گفت:

- من از سرزمینی می‌آیم که نور از آنجا ساطع می‌شود.

رییس گفت:

- بر حسب اطلاعی که به ما داده بودند تو می‌بایست که از سوئد بیایی؟...

مسافر گفت:

- سوئد هم از ممالکی است که ممکن است در سر راه مشرق زمین واقع شود.

رییس گفت:

- بالاخره نگفتی که تو که هستی و اسم و رسم تو چیست؟

مسافر گفت:

- بسیار خوب. من به شما خواهم گفت که اسم و رسم من چیست؟ ولی اول بگذارید که اسم و رسم شما را بگویم تا بدانید که من شما را خوب می‌شناسم.

حاضرین از این حرف یک‌مرتبه‌ی دیگر متوحش گردیدند زیرا کسانی که در آن مجمع حضور یافته بودند نمی‌خواستند و نمی‌بایست، که از طرف اشخاص خارجی شناخته شوند و لذا بار دیگر شمشیرها را روی سینه و شکم مسافر گذاشتند.

ولی مسافر بدون توجه به شمشیرهای دودم و بزرگ خطاب به رییس گفت:

- تو که تصور می‌کنی از همه کس نیرومندتر می‌باشی و خود را برجسته‌ترین پیشوای این اتحادیه می‌دانی. نام تو (سویدن بورک) است و رییس طرفداران ما در سوئد و رهبر (لژ) آن کشور هستی^۱ و مگر به تو نگفته‌اند که آن کس که شما همه در انتظار او هستید به راه افتاده است؟

رییس قدری کفن خود را از روی صورت عقب زد که بتواند مسافر را بهتر ببیند و گفت:

- درست است و به من اطلاع داده بودند که (شخص معهود) به راه افتاده است.

و از زیر کفن قیافه یک پیرمرد هشتاد ساله که ریش سفیدی داشت قدری نمایان گردید.

مسافر به سخن ادامه داد و گفت:

- در طرف چپ تو لرد (استان تون) انگلیسی رییس (لژ) انگلستان قرار گرفته است. و شما که در طرف راست آقای لرد (استان تون) هستید رییس (لژ) آمریکا می‌باشید و یقین دارم که تا امروز کارهای برجسته در آمریکا کرده‌اید.

و اما شما... (خطاب به یکی دیگر از روسا) از اسپانیا می‌آیید و امیدوارم که بتوانید اتحادیه ما را در آنجا توسعه بدهید.

۱- در سازمان مشهور فراماسونری که معروفیت جهانی داشته هر شعبه را به نام (لژ) می‌خوانند و در کشورهای بزرگ، که شماره اعضای این اتحادیه زیاد بوده گاهی ده پانزده (لژ) وجود داشت. - مترجم

این اظهارات برای دومین مرتبه شمشیرها را از روی سینه و شکم مرد مسافر فرود آورد زیرا همه فهمیدند که او یک مرد عادی نیست و اگر خارجی و اجنبی هم باشد دارای اطلاعات عمیقی از وضع اتحادیه آنهاست.

باز رئیس انجمن به سخن درآمد و گفت:

- اکنون که تو ما را شناختی ما زیاده‌تر علاقه‌مند شده‌ایم که تو را بشناسیم و بدانیم که اسم تو چیست و برای چه اینجا آمده‌ای.

مسافر گفت:

- برای چه تهازل می‌کنی؟... و چرا تصدیق نمی‌نمایی که من برتر و نیرومندتر از

همه شما هستم؟

رئیس گفت:

- دلیل این برتری تو چیست؟...

مسافر به این سوال جواب مستقیم نداد و گفت:

- چه کسی شما را به اینجا دعوت کرده است.

رئیس جواب داد:

- ما بر حسب دستور کمیته‌ی اجرایی‌ی مرکزی به اینجا آمده‌ایم.

مسافر گفت:

- شما سیصدوشش نفر که از اکناف جهان به مرکز اتحادیه آمده و در اینجا جمع

شده‌اید آیا نمی‌دانید که کمیته‌ی اجرایی‌ی مرکزی برای چه شما را به اینجا دعوت

کرده است؟

رئیس گفت:

- چرا... ما به اینجا آمده‌ایم که از مردی فوق العاده بزرگ و نیرومند استقبال کنیم و

او را به رهبری خود بپذیریم زیرا این مرد تصمیم دارد که شرق و غرب عالم را به

وسیله‌ی آزادی و مساوات با هم متحد و به یکدیگر نزدیک نماید.

مسافر گفت:

- آیا علامتی وجود دارد که شما بتوانید او را بشناسید؟

رییس گفت:

- بلی

مسافر گفت:

- و آیا تو می توانی این علامت را بشناسی؟

رییس گفت:

- البته

مسافر گفت:

- آیا فقط تو این علامت را می شناسی و یا دیگران هم می شناسند؟

رییس گفت:

- فقط من می شناسم.

مسافر گفت:

- آیا این علامت را به دیگران بروز داده ای؟

رییس گفت:

- به هیچوجه

مسافر با لحن آمرانه گفت:

- اینک این علامت را بگو که دیگران هم اگر دیدند بتوانند او را بشناسند.

رییس گفت:

- این مرد روی سینه خود یک مدال الماس نصب کرده و روی این مدال علامت

مخصوصی وجود دارد که غیر از من کسی نمی شناسد.

مسافر گفت:

- این علامت چیست؟

رییس گفت:

- روی مدال الماس سه حرف (لام-پ-دال) نقش شده است.

مسافر با سرعت دکمه های ردنکوت و نیم تنه خود را گشود و پیراهن سفید او نمایان گردید و همه دیدند که روی پیراهن وی یک مدال بزرگ الماس می درخشد و سه حرف (لام-پ-دال) با یاقوت روی آن نقش شده است.

رییس با حیرت و وحشت گفت:

- همان است. همان خود اوست!

و حضار که نیز آن علامت را دیدند با حیرت و تحسین گفتند:

- همان کسی است که دنیا در انتظار او می باشد تا آزادی و مساوات را در جهان برقرار

نماید.

در این موقع مسافر با لحنی آمرانه و مقرون به مباحثات گفت:

- اینک قبول می کنید که من کسی هستم که نیرومندتر از همه می باشم؟

سرها به علامت خضوع و احترام خم شد و رییس گفت:

- بلی ای رهبر بزرگوار، شما برتر از همه هستید و ما در انتظار صدور دستورهای شما

می باشیم.

فصل سوم

(لام - پ - دال)

چند ثانیه سکوت برقرار شد و آنگاه مسافر

گفت:

- آقایان شمشیرهای بزرگ و سنگین را غلاف کنید زیرا دستهای شما خسته می‌شود و در عوض گوش فرا دارید و سخنان مرا بشنوید زیرا مطالب مختصری که به شما می‌گویم قابل شنیدن است.

همه شمشیرها را غلاف کردند و با دقتی زیادتر گوش دادند و مسافر گفت:

- آقایان، سرچشمه رودهای بزرگ از قبیل رود نیل و رود گنگ و رود آمازون، تقریباً مجهول است و کسی نمی‌داند که این رودها از کجا می‌آیند ولی همه می‌دانند به کجا می‌روند، من نیز نمی‌دانم که چگونه به وجود آمدم و کجا به وجود آمدم ولی می‌دانم که به کجا باید بروم.

راجع به مبدا خود همینقدر می‌دانم که وقتی توانستم خود را بشناسم دیدم طفلی هستم که در باغ بزرگ سلیم مفتی بزرگ مکه مشغول گردش و بازی هستم.

من تصور می‌کردم که سلیم، مفتی شهر مکه پدر من است ولی او پدر من نبود زیرا اگر چه مرا دوست می‌داشت و با محبت مرا می‌نگریست لیکن به من احترام می‌کرد و شما می‌دانید که یک پدر به طفل خود احترام نمی‌کند. هفته ای سه مرتبه یک پیرمرد دیگر که بسیار دانشمند و محترم بود به خانه ما می‌آمد و انواع دانستنی‌ها را به ما می‌آموخت و تعلیم او تنها علوم دنیوی نبود بلکه مرا از علومی برخوردار می‌کرد

که در دسترس همه کس واقع نبود. این پیرمرد که هنوز زنده است و من فوق العاده او را گرمی می دارم لاله و مربی من بود و به نام (التوتاس) خوانده می شود و سالهای عمر او خیلی زیادت از سالخورده ترین اعضای این محفل است. اظهارات مسافر که فصیح بود و با ژست های موقر بیان می گردید تاثیر به سزایی در حضار نمود و مسافر چنین به سخن ادامه داد:

- وقتی که من به سن پانزده سالگی رسیدم تمام علوم طبیعی را که محتوی اسرار طبیعت است میدانستم. مثلاً در گیاه شناسی متبحر بودم ولی نه آن گیاه شناسی، که در عرف متداول است و بعضی خود را در آن علم بصیر می دانند. در صورتیکه بیش از گیاهان حول و حوش خود چیزی را نمی شناسند. مقصود من از گیاه شناسی این است که بگویم در سن پانزده سالگی شصت هزار خانواده گیاهان را که روی زمین هستند می شناختم و نیز نسبت به گیاهانی که زیر آب دریا زندگی می کنند بصیرت داشتم و گاهی که معلم من دستش را روی سرم می گذاشت و چشم های خود را به دیدگان من می دوخت و من تحت تاثیر نگاه های نافذ او به خواب می رفتم در حال خواب... که خواب مغناطیسی بود دیدگان باطنی من گشوده می شد و انواع گیاه ها و درختانی را که زیر دریا می رویند و هنوز چشم انسان به آنها نیافتاده مشاهده می کردم و نیز جانوران عجیب الخلقه و مهیبی که بین گیاهان مزبور حرکت می کردند و هنوز مردم خشکی از وجود آنها بی اطلاع هستند از مقابل چشمم می گذشتند.

سایر علوم طبیعی را نیز به همین شکل، یعنی عمقی تحصیل کرده بودم و به علاوه زبان های مرده و زنده دنیا را آموختم و می توانستم با سهولت کتیبه های قدیمی را که روی بنا های باستانی نقش شده است بخوانم و قادر بودم که به تمام السنه ای که از ژاپن تا گردنه ماژلان^۱ تکلم می کنند حرف بزنم.

در فلسفه و ادبیات و تاریخ نیز دارای اجتهاد شدم و از تواریخ و فلسفه ها و مکتب های ادبی گذشته تا امروز چیزی باقی نمانده که من ندانم.

در تحصیل علم طب، نه فقط نظرات طبی بقراط و جالینوس و ابن سینا و اطباء امروز را مطالعه کردم بلکه کوشیدم که علم طب و امزجه و طبایع را در خود طبیعت که بزرگترین و مفیدترین دانشکده ها است مطالعه نمایم.

لذا نایل به اکتشافات طبی جالب توجهی شدم که شاید تا چندین قرن دیگر نوع بشر از آن بدون اطلاع باشد.

۱- واقع در آمریکای جنوبی - مترجم

مثلاً من می‌دانم که علت پیدایش امراض عبارت از جرثومه‌های کوچکی است که نه شکل و نه رنگ و بو دارند و نه به چشم هیچکس می‌رسند ولی نیروی بعضی از این جرثومه‌ها به قدری قوی است که می‌توانند در اندک مدت سکنه قاره‌ای را نابود نمایند و برعکس بعضی از آنها ممد سلامتی و نشاط و موجد بنیه و فالیت جسمانی می‌باشند.

امروز هنگامیکه باد از بالای سرم می‌گذرد که به طرف مناطق دور دست برود، من می‌توانم جرثومه‌های مزبور را به باد بدهم و اگر جرثومه‌های خطرناک را به باد دهم سکنه مناطقی که باد از آنجا می‌گذرد تلف خواهند شد و هر گاه نطفه‌های مفید را به باد بسپارم در مناطق دور دست مردم خوش بنیه و سالم خواهند شد و گاوها و گوسفندها زیاده‌تر شیر خواهند داد و ماکیان بیشتر تخم خواهند گذارد.

زمزمه‌ای که نشان تحسین و تعجب بود از حضار برخاست ولی مرد مسافر با یک اشاره آنها را امر به سکوت داد و گفت:

- با این مطالعات و تحصیلات من به سن بیست سالگی رسیدم دیگر من روزها در باغ سلیم تفرج نمی‌کردم و اصلاً میلی به گردش و تفرج نداشتم و تقریباً تمام اوقات روز من در خارج از شهر مکه می‌گذشت و در آنجا مشغول مطالعه و تفکر می‌شدم. یک روز که در مسکن خود نشسته بودم معلم من تبسم کنان و در حالیکه شیشه‌ای را در دست داشت وارد غار گردید و گفت:

- عشرات (معلم من همواره مرا به نام عشرات خطاب کرده و می‌کند) همانطوریکه مکرر به تو گفتم در دنیا هیچ چیز نمی‌روید و هیچ چیز به وجود نمی‌آید و آنچه را که ما به صورت مرگ و زندگی مشاهده می‌کنیم جز تغییر صورت ظاهری موجودات چیزی نیست و در این جهان گهواره و گور با هم برابر و برادرند منتها انسان نمی‌تواند که ماهیت واقعی اشیا را ببیند و روزی که ماهیت اصلی اشیا را دید مانند خدا خواهد شد.

ولی من توانسته‌ام اکسیری را پیدا کنم که وقتی می‌نوشیم حجاب ظلمت را از مقابل چشم ما بر طرف می‌نماید و ماهیت اشیا و احوال را همانطور که هست می‌بینیم و من دیروز مقداری از این اکسیر نوشیدم و امیدوارم روزی هم بیاید که بتوانم نوشداروی حیات را پیدا کنم و برای همیشه بر مرگ غلبه نمایم... اینک بیا... و آنچه را که من دیروز نوشیدم و مقداری از آن در این شیشه مانده است بنوش که تو هم بتوانی مثل من ماهیت اشیا را همانطور که هست مشاهده نمایی.

با اینکه من برای معلم خود خیلی قایل به احترام هستم وقتی که شیشه را از دستش گرفتم که مایع درون آن را بنوشم دستم می‌لرزید چون نمی‌دانستم که بعد از

نوشیدن آن اکسیر، و بر طرف شدن حجاب ظلمت من چه خواهم دید و خیال میکنم که حضرت آدم نیز هنگامیکه میخواست در بهشت از میوه ممنوع تناول کند همین حال را داشت.

وقتیکه من محتوای شیشه را نوشیدم او شیشه را از دستم گرفت و گفت:

- عشرات، حالا قدری استراحت کن

من دراز کشیدم و چشمان خود را بر هم گذاشتم اما خوابم نمیبرد و در عوض نشئه و کیفیتی عجیب به من دست داد.

بیان حالات نفسانی برای کسانی که آن احوال را ادراک نکردهاند قابل فهم نیست و من نمیتوانم به شما بگویم که در آن موقع چه تغییر جالب توجه در روح من پیدا شد. من خود را به قدری سبک میدیدم که بدون زحمت در آسمان پرواز می نمودم و چشمان من (و البته چشمان روح من) طوری بینا شده بود که در قفای دیوار سنگی و کلفت غار، همه چیز را مشاهده می کردم.

اعصار گذشته، مانند تابلوهای نقاشی، که در یک نمایشگاه، در معرض دید تماشا گذاشته باشند از نظرم می گذشت و من خود و دیگران را در آن اعصار می دیدم و مشاهده می کردم که گاهی کودک و زمانی جوان و موقعی پیر هستم.

سی و دو دوره زندگی گذشته من، در کالبد های مختلف، با وضوح و بی هیچ ابهام، مقابل چشمم مجسم شده بود زیرا شما می دانید که روح، از جسمی به جسم دیگر منتقل می شود و هرگز نمی میرد و از بین نمی رود.

هنگامیکه انسان متولد می گردد با اولین نفسی که میکشد روحی که در جوهر هوا وجود دارد وارد کالبد انسان می شود این روح که در کالبد نوزاد جا می گیرد متعلق به کسی بوده که از این جهان رفته و منتظر است که در کالبد دیگر حلول نماید و گاه اتفاق می افتد که سالها و بلکه ده ها سال و شاید یکی دو قرن می گذرد و برای روح فرصتی بدست نمی آید که در کالبد نوزادی حلول نماید.

روح من در ادوار گذشته، سی و دو مرتبه، از کالبدی به کالبد دیگر (جسم نوزاد) حلول کرده بود و من تمام وقایع زندگی آن سی و دو نفر را مشاهده می کردم و به خصوصیات روحی و اخلاقی آنها وقوف کامل داشتم و این اطلاع و بصیرت، بقدری زیاد و قوی بود که بین خود و آنها فرقی نمی گذاشتم و می دانستم که فی المثل اگر خاری به پای یکی از آنها فرو برود من درد آن را احساس خواهم کرد.

خلاصه و قتیکه آن حال مخصوص و غیر قابل وصف زایل شد و من حال عادی پیدا کردم دیدم که از حیث معرفت به گذشته و طی ادوار تاریخی من موجودی خارق العاده شده‌ام.

اظهارات مسافر، چنان در حضار اثر کرده بود که نه فقط کسی حرف نمی‌زد، بلکه هیچکس حرکت نمی‌کرد، که مبادا یک کلمه از این اظهارات شگفت انگیز را نشنود و با اینکه باور کردن این گفته‌ها مشکل بود، کلام مرد مسافر چنان نفوذ داشت که حضار را خواه ناخواه وادار به قبول می‌نمود.

مسافر به سخن ادامه داد و گفت:

- بعد از آنکه حس کردم دارای قدرت فوق العاده‌ای هستم مصمم شدم که آن قدرت را صرف سعادت نوع بشر که فوق العاده احتیاج به رستگاری دارد بنمایم.

روز بعد (التوتاس) معلم من که از ما فی‌الضمیرم اطلاع داشت گفت:

-فرزند اینک بیست سال است که از تولد تو می‌گذرد... و بیست سال قبل از این مادرت بعد از وضع حمل زندگی را بدرود گفت و پدرت به علتی مخصوص نخواست که تو را نزد خود نگاه دارد و پرستاری و تربیت تو را بدیگران و از آن جمله به مفتی سلیم... و به من سپرد.

ولی اینک ما از اینجا عزیمت میکنیم و شروع به سفر می‌نماییم و در این مسافرت ضمن دیدار آفاق و انفس... تو پدرت را خواهی دید و او تو را خواهد بوسید ولی مشروط بر اینکه تجاهل کنی و به او پدر خطاب نکنی.

سخنان معلم را قبول کردم و پس از آنکه با مفتی سلیم وداع کردیم به اتفاق التوتاس به راه افتادیم و اول به مدینه رفتیم و در آنجا مردی با شکوه و تقریباً شصت ساله که والی شهر بود مرا در آغوش گرفت و از ضربان قلب خود فهمیدم که او باید پدر من باشد.

پدرم بدون اینکه هویت خود را اشکار نماید هدایای گران بها به من داد و بعد من و التوتاس از او وداع کردیم و به طرف کنعان و سوریه و بین‌النهرین و عراق و ایران و هندوستان و چین عزیمت نمودیم و در بازگشت از چین و هندوستان وارد اروپا شدیم و سیاحت خود را در کشورهای که اطراف دریای مدیترانه واقع شده‌اند ادامه دادیم.

ولی در این جهانگردی طولانی من به اغلب نقاط که قدم می‌گذاشتم می‌دیدم که آنجا را می‌شناسم و در زندگی‌های گذشته خود آن ممالک را دیده‌ام و فقط وضع پوشیدن لباس و زبان و آداب و رسوم مردم کم و بیش تغییر کرده است.

تجربه بزرگی که در این جهانگردی پیدا کردم این بود که به هر منطقه که قدم می گذاشتم می توانستم وضع آنروز آنها را با اوضاع گذشته مقایسه کنم و می دیدم که بعضی از جماعات ترقی کرده دارای وضعی بهتر شده و برخی دیگر منحنط گردیده رو به پستی رفته اند.

برای من که سی و دو مرتبه در کالبد سی و دو نفر قدم به این جهان گذاشته ام تطبیق وضع زندگی مردم هر کشور با ادوار گذشته آنها آسان بود و پیدا کردن علت ترقی یا انحطاط آنها، اشکال نداشت.

من می دیدم در هر مملکت که بر اثر ارشاد پیامبران خدا، یا بر اثر تعالیم عقلاء وفلاسفه و متفکرین، مردم دارای آزادی شده اند و استبداد و دیکتاتوری در آنجا وجود ندارد و قانون و عدالت حکمفرمایی میکند، زندگی مردم خوب شده و فقر و فاقه از بین رفته و مردم از حیث خوراک و پوشاک و مسکن دغدغه ندارند، و هنگام پیری و شکستگی دارای سرمایه و اندوخته ای هستند که بتوانند امرار معاش کنند و دست حاجت بسوی این و آن دراز ننمایند.

و برعکس در هر مملکت که قانون و عدالت و آزادی نیست مردم به تدریج فقیرتر شده اند و گاهی در برخی از مناطق چنان فقر و تنگدستی، بر جامعه مستولی گردیده که نژاد آنها به کلی از بین رفته و امروز اثری از آن وجود ندارد.

من فهمیدم که یک فرد یا جامعه بشری مانند طفل نوزادی است که محتاج به تربیت و راهنمایی می باشد، و راهنمایان بر دو قسم هستند بعضی از آنها پیغمبران خدا می باشند که از جانب خداوند برای رستگاری انسان می آیند و بعضی دیگر عقلا و متفکرین قوم اند که می توانند با نیروی معنوی خود هادی و معلم جامعه بشوند.

بعد از اخذ نتیجه به خود گفتم اینک که تو دارای این قوت و بصیرت شده ای برای چه در صدد رهبری نوع بشر بر نمی آیی و چرا برای از بین بردن ظلم و اصول دیکتاتوری و برقراری عدالت و حکومت قانون و آزادی اقدام نمی کنی؟

اینک ای برادران که همه اعضای جمعیت (فراماسون) هستید و اینجا جمع شده اید، بدانید که اجتماع امشب ما در اینجا فقط برای انجام تشریفات معمولی اتحادیه ما نیست بلکه من امشب بوسیله کمیته ی اجراییه، از این جهت شما را به اینجا دعوت کردم که هدف و پرنسیب خود را که می دانم ایده آل نهایی این اتحادیه است به سمع شما برسانم و بگویم که روز قیام برای وصول به سر منزل مقصود فرا رسیده است.

ما باید بشر را از یوغ استبداد و ظلم نجات بدهیم، ما باید در جهان آزادی و عدالت و مساوات را برقرار نماییم. شعار این جمعیت که اخوت و مساوات است باید به صورت عمل (نه با حرف) در جهان مجری شود و چون امروز ملت فرانسه، از حیث فرهنگ و استعدادی که برای کسب آزادی دارد، مقدم بر سایر ملل جهان است باید نهضت خود را از فرانسه آغاز نماییم.

نگاه کنید.... در بین مسند هایی که در قسمت اول این مجمع گذاشته شده یک مکان خالی است و آن مکان رییس (لژ) فرانسه می باشد که از حضور در این مجمع خودداری کرده و شاید احساس نموده که نمی تواند بیش از این در بین ما باشد و یحتمل یک واقعه ناگهانی او را از حضور در این مجلس مانع شده است و در هر حال به واسطه اهمیتی که فرانسه دارد، من خود ریاست لژ فرانسه را بر عهده می گیرم و به آنجا می روم.

رییس گفت:

-آیا اطلاع دارید که اکنون اوضاع فرانسه چگونه است و چه وقایعی در آنجا اتفاق می افتد؟

مسافر گفت:

-بلی... در آن کشور پادشاهی زندگی میکند که عیاشی و ولخرجی مزاج او را خسته کرده و با اینکه خیلی مسن نیست بر اثر لهو و لعب و شهوت پرستی بیش از چند سال دیگر زنده نخواهد ماند و با مرگ او پایه های تخت سلطنت فرانسه طوری متزلزل خواهد گردید که برای سرنگون شدن آماده می شود زیرا رژیم سلطنتی در فرانسه طوری فاسد شده که قابل دوام نیست و ما باید وسایل کار را طوری آماده کنیم که به محض مردن این پادشاه اساس سلطنت را در فرانسه ویران نماییم و همین که در فرانسه اساس سلطنت ویران گردید سایر حکومت های سلطنتی و مستبد اروپا به خودی خود از بین خواهد رفت زیرا سلطنت فرانسه، شالوده رژیم های سلطنتی اروپاست و با از بین رفتن آن، رژیم های سلطنتی دیگر نیز از بین می روند.

رییس گفت:

-ای رهبر بزرگ از حرفی که می خواهم بزنم معذرت می خواهم... ما مردم کوه نشین سوئد عادت داریم که مانند بادی که در کوهستان می وزد و آبی که از نهادهای کوهستان جاری است آزادانه صحبت کنیم و به همین جهت می گویم ای رهبر بزرگ... من تصور نمی کنم که پیش بینی شما راجع به سقوط رژیم سلطنتی فرانسه جامه عمل بپوشد زیرا

در همین موقع در کشور مزبور یک واقعه بزرگ در شرف وقوع می‌باشد و آن وصلت دو خانواده سلطنتی اتریش و فرانسه است و شما می‌دانید که اینگونه وصلت‌ها باعث تقویت رژیم سلطنتی می‌شود و من که در اینجا حضور دارم هنگامیکه برای حضور در این مجمع مسافرت می‌کردم، به چشم خود دیدم که دختر امپراطور اتریش که سلاله هفده قیصر اتریش با اتریش و آلمان می‌باشد می‌رفت که با پسر پادشاه فرانسه که بازمانده شصت و یک پادشاه متوالی فرانسه است وصلت کند و لذا عقیده دارم که پیش‌بینی آن رهبر بزرگ از لحاظ سقوط سلطنت فرانسه مصداق پیدا نخواهد نمود.

حاضرین که تا آن موقع تصور می‌کردند که بالای گفته رهبر بزرگ (یعنی مردم‌سافر) نمی‌توان حرفی زد با احترام، روی خود را به طرف رییس برگرداندند و مسافر گفت:

-ای برادر، خواهش می‌کنم به صحبت خود ادامه بده، و نظریه خود را روشنتر بیان کن زیرا اگر نظریه تو درست باشد آن را قبول می‌کنم و مطمئن باش که هرگز مصلحت نوع بشر را مهمل نمی‌گذارم، ولو اینکه بر خلاف رای و استنباط من باشد ولو ثابت شود که من بد فهمیده‌ام.

رییس که از این تشویق قوت قلب زیاده‌تری پیدا کرده بود گفت:

-ای رهبر بزرگ، من بر اثر مطالعات و تجربیات خود به این نتیجه رسیده‌ام که روحیات و شخصیت هر کسی، روی قیافه وی ثبت گردیده، و شخص هر نوع که باشد طرز فکر و ماهیت باطنی او از قیافه‌اش آشکار می‌شود. او می‌تواند بکوشد که قیافه خود را تغییر بدهد و مثلاً تبسم نماید تا محبت دیگران را جلب کند، و خود را غیر از آنچه هست جلوه بدهد، ولی تبسم مزبور، کلیات قیافه او را تغییر نمی‌دهد و در ماورای ظاهر سازی هویت اخلاقی و فطری او همانطور که هست به نظر مردم می‌رسد.

مکرر دیده شده که جانوران درنده مانند شیر سر را بر زمین می‌گذارند و اظهار فروتنی می‌کنند و می‌خواهند محبت دیگران را جلب نمایند ولی هر کس که یک نظر به سر و صورت و دندان و چنگال آنها بیاندازد می‌فهمد که جانوری درنده است.

و هکذا دیده شده که درازگوش با صدای گوش خراش خود می‌خواهد عرض وجود کند و با لگد و جفتک دیگران را بترساند ولی هیچ‌کس از آن صدا و جفتک‌ها، نمی‌ترسد و می‌داند که او برای اطاعت و بار کشی آفریده شده است.

از این مقدمه می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که قیافه دوشیزه جوانی که اکنون برای وصلت با ولیعهد فرانسه به طرف پاریس می‌رود حاکی از نجابت و نوع پروری و

محبت و تصمیم و عزم اوست و قیافه ولیعهد فرانسه که باید شوهر او بشود آشکار میکند که جوانی مومن و معتقد به اصول دیانت و خونسرد^۲ و متین می‌باشد و ذوق اندک بینی و دقت در جزئیات را دارد و در زندگی میانه‌روی را می‌پسندد و از افراط و تفریط می‌پرهیزد.

این دختر و پسر جوان، بعد از مرگ لویی پانزدهم که می‌گویید بر اثر لهو و لعب‌ها قبل از وقت شکسته شده، ملکه و پادشاه آینده فرانسه خواهند بود، و چطور ممکن است که ملت فرانسه این پادشاه و ملکه را که هر دو مُتَّصِف به خصایل پسندیده هستند دوست نداشته باشد.

چطور ممکن است که ملت فرانسه که اصلاً شاه‌دوست است، و سلطنت سه پادشاه ابله و ظالم و فاسق و فاجر را به عشق اینکه روزی (هانری چهارم) پادشاه عادل فرانسه، بر او حکومت می‌کرد تحمل می‌نماید... چگونه این ملت که همواره بدی سلاطین را فراموش می‌نماید، و فقط نیکی‌های آنان را به خاطر دارد... حاضر است که وسایل محو سلطنت این پسر و دختر جوان را فراهم کند و از رژیم سلطنتی چشم‌پوشد، خاصه آنکه، این دو جوان بعد از پادشاه فاسد و منفوری مثل لویی پانزدهم زمام امور را بدست خواهند گرفت و عدالت و رافت و ملت‌نوازی آنها برجسته‌تر جلوه خواهد کرد. من که عقیده‌ام به کلی بر خلاف شماسست و فکر می‌کنم که ملت فرانسه از جان و دل پادشاه و ملکه جوان خود را، بعد از لویی پانزدهم دوست خواهد داشت، و مرگ لویی پانزدهم پایه‌های سریر سلطنت فرانسه را متزلزل نخواهد نمود بلکه بر عکس موجبات استحکام و دوام سلطنت را فراهم خواهد کرد و هر زحمتی که ما برای سرنگون کردن اساس سلطنت فرانسه بکشیم بی‌فایده خواهد شد.

بعد از این سخنان رییس گفتار خود را تمام کرد و سر فرود آورد و زمزمه تحسین از حضار برخاست.

مردی که به عنوان (رهبر بزرگ) طرف خطاب قرار می‌گرفت در جواب گفت:

«اگر شما قیافه شناس هستید و روحیات و صفات مردم را از قیافه آنها تمیز می‌دهید من آینده شناس هستم و با معلومات و مخصوصاً با مکاشفات خود می‌توانم به حوادث آینده پی ببرم. ماری آنتوانت دختر امپراطور اطریش که اینک برای وصلت با ولیعهد فرانسه عازم پاریس است زن با اراده‌ایست ولی همین اراده سبب فتنای او خواهد گردید

۲- کلمه (خون‌سرد) و (خون‌سردی) در زبان فارسی فصیح نیست ولی چون خیلی متداول شده و مفهومی خاص پیدا کرده آن را بکار بردیم- مترجم

زیرا در مقابل ما پایداری خواهد کرد و در نتیجه کشته می‌شود. شوهرش لویی مردی با عاطفه و رحیم است و همین رحم و عاطفه سبب خواهد شد که ما بر او غلبه کنیم و وی را از بین ببریم.

امروز این دختر و پسر به هم علاقه دارند ولی ما باید کاری بکنیم که آنها از یکدیگر بدشان بیاید و بلکه با هم دشمن شوند و امیدواریم که تا یکسال دیگر بتوانیم وسایل تیره کردن روابط این زن و شوهر را فراهم نماییم.

مجدد می‌گویم که من از آتیه خبر دارم و می‌دانم که پیروزی با ماست و به شما قول می‌دهم که بعد از بیست سال رژیم سلطنتی استبدادی در فرانسه سرنگون خواهد شد.

از شنیدن جمله اخیر عده ای از حضار حیرت زده گفتند:

-آیا بیست سال طول می‌کشد تا حکومت استبدادی در فرانسه سرنگون گردد... این مدت خیلی طولانی است.
مسافر گفت:

-در نظر اشخاصی که تصور می‌کنند که یک رژیم و اسلوب حکومت را با قتل یک نفر می‌توان از بین برد البته طولانی است ولی در نظر آنهایی که واقف به ریشه های عمیق یک رژیم حکومتی (از هر نوع) هستند طولانی نمی‌باشد.

باید به ملت فرانسه فهماند که یک فرد عادی به هیچوجه از یک پادشاه یا یک کاردینال کمتر نیست و مشیت خداوند و جهان من الوجود در قدرت سلاطین و اشراف و مالکین بزرگ و کشیش‌ها اثر ندارد و خداوند هرگز نخواسته است و نمی‌خواهد که اکثر بندگان او دچار ظلم باشند و فقط معدودی از قدرت و مواجب زندگی برخوردار شوند.

اینک من برای از بین بردن قدرت و نفوذ اشراف و کشیش‌ها و درباریان، و خلاصه برای مساوی کردن تمام طبقات ملت از شما بیست سال وقت می‌خواهم و شما می‌گویید که زیاد است در صورتی که مدت بیست سال در زندگی یک ملت بیش از بیست روز نیست و شاید کمتر باشد.

یک بار دیگر، تالار از زمزمه‌ی تحسین و تصدیق حاضرین پر شد و همه متوجه شدند که رهبر بزرگ، درست می‌گوید و تغییر رژیم حکومت و مساوات طبقاتی در فرانسه، کار یک روز و دو روز نیست.

(رهبر بزرگ) لحظه‌ای از این پیروزی رضایت خاطر حاصل کرد و چون دید که

نظریه او مورد قبول همه واقع گردیده گفت:

- ای برادران، اینک که من تصمیم گرفته‌ام شروع به حمله مستقیم نمایم و اساس سلطنت استبدادی را در فرانسه سرنگون کنم و یقین دارم که ایده‌آل همه شما که عضو اتحادیه فراماسون هستید همین است بگوئید که شما چه خواهید کرد و چه کمکی برای عملی کردن این ایده‌آل خواهید نمود؟

بعد از این حرف چنان سکوت بر حضار مستولی گردید که اگر کسی از خارج وارد آن جمع می‌شد و آن کفن پوشان بی حرکت و ساکت را می‌دید از فرط بیم می‌لرزید. پیشوایان شش گانه آهسته از دیگران جدا شدند و قدری نجوا کردند و به طرف (رهبر بزرگ) آمدند و کسی که از آغاز این سرگذشت به عنوان رییس به خوانندگان معرفی گردیده گفت:

- من نماینده‌ی مملکت سوئد هستم و و برای سرنگون کردن حکومت مطلقه در سوئد قول می‌دهم که معدنچیان سوئد را وادار به قیام نمایم و یکصد هزار (اکو) پول نقد می‌دهم.^۳

رهبر بزرگ کاغذی از جیب بیرون آورد و میزان کمک رییس بزرگ را یادداشت نمود. دیگری که در طرف چپ رهبر ایستاده بود گفت:

- من نماینده اسکاتلند و ایرلند هستم و شما می‌دانید که این کشور دارای مردمی فقیر است و با این وصف من قول می‌دهم که هر سال سه هزار مرد جنگی و سه هزار (کورو) پول برای عملی کردن این ایده‌آل فراهم کنم.

رهبر بزرگ این را هم یادداشت کرد و بعد خطاب به شخص سوم (از پیشوایان شش گانه) گفت:

- شما چه می‌دهید؟

او گفت:

- من از آمریکا آمده‌ام و در مملکت ما هر کس که زنده است و خونی در بدن دارد خواهان آزادی و مساوات می‌باشد و ما نه فقط جان و مال بلکه سنگ و چوب کشور خودمان را حاضریم در راه بدست آوردن آزادی و مساوات فدا نماییم. ما تا جان داریم جان و مال خود را در راه این منظور قربانی خواهیم کرد لیکن متأسفانه امروز در آمریکا، مردم در ولایاتی زندگی می‌کنند که هر یک از آنها از دیگری مجزا است و همین تجزیه سبب گردیده که مردم دچار یوغ استبداد و استعمار باشند.

۳. (اکو) واحد پول در کشور فرانسه بود. - مترجم

مردم امریکا، اکنون شبیه به حلقه‌های زنجیری هستند که هر یک در نقطه‌ای افتاده است ولی اگر این حلقه‌ها به هم متصل گردند زنجیر محکمی را تشکیل خواهند داد که گسستنی نیست و فقط اتصال دو حلقه از آنها کفایت می‌نماید که سایر حلقات بدان متصل گردند و زنجیر واحدی را به وجود بیاورند و شما ای رییس و رهبر بزرگ، که می‌خواهید آزادی و مساوات در دنیا برقرار کنید و از فرانسه شروع نمایید خوب است که از ما آغاز کنید و ما را از یوغ استثمار و استبداد اجنبی نجات بدهید.

رهبر بزرگ گفت:

- همین‌طور عمل خواهیم کرد و شما نیز آزاد خواهید گردید یعنی آزادی شما از یوغ استعمار مابینتی با آزادی ملت فرانسه ندارد و من خواهم کوشید که ملت فرانسه در این راه به شما مساعدت نماید. خداوند تبارک و تعالی، در تمام ادیان فرموده است «به یکدیگر کمک کنید تا خداوند به شما کمک کند» و کمک فرانسه به شما سبب خواهد گردید که خداوند نیز به ملت فرانسه کمک نماید.

آنگاه مرد مسافر به طرف نماینده‌ی کشور (سویس) روی نمود و گفت:

- شما چه خواهید داد؟...

او گفت:

- ای رهبر بزرگ. من نمی‌توانم وعده‌ای به شما بدهم زیرا اگر وعده بدهم از عهده بر نخواهم آمد. ملت سویس از ازمنه قدیم متحد سلاطین فرانسه بوده‌اند و سربازان مملکت ما پیوسته برای سلاطین فرانسه می‌جنگیده‌اند و اینک حاضرند که خون خود را در راه سلاطین فرانسه فدا نمایند و آنها در قبال این فداکاری مبلغ مختصری به سربازان مزدور سویس مزد می‌دادند و می‌دهند و تصور می‌کنند که با این مبلغ ناچیز، جبران فداکاری آنها را کرده‌اند.

نماینده سویس بعد از قدری سکوت اضافه کرد... ای رهبر بزرگ این اولین مرتبه‌ایست که من شرمگین هستم که چرا جزو ملت سویس می‌باشم و نمی‌توانم برای اجرای هدف بزرگ شما، به سهم خود کمک کنم.

رهبر گفت:

- شرمگین نباشید... بلکه برعکس مباحثات کنید زیرا من مردان راستگو و صحیحی را که حاضر نیستند دروغ بگویند و وعده‌ای بیش از میزان توانایی خود بدهند دوست می‌دارم و سربازان مزدور سویسی اعم از این که موافق و یا مخالف ما باشند ما بالاخره پیروز خواهیم گردید.

آنگاه مرد مسافر نماینده کشور اسپانیا را مخاطب ساخت و گفت:

- شما چه کمکی خواهید کرد؟

نماینده اسپانیا گفت:

- ای رهبر بزرگ ما مردم اسپانیا افرادی فقیر هستیم و زر و سیم نداریم و متأسفانه برخلاف ملل فقیر دیگر که اقلأ دارای جد و جهد می‌باشند، سکنه‌ی اسپانیا تنبل هستند، و نمی‌خواهند کوشش و بذل مساعی کنند که شاید وضع زندگی آنها بهتر شود. مع‌الوصف من حاضرم که سه هزار نفر از افراد ملت خود را در اختیار شما بگذارم که برحسب دستور شما جان‌فشانی نمایند.

مسافر گفت:

- خیلی خوب... و بعد نماینده روسیه و لهستان را طرف خطاب قرار داد و گفت:

- شما چه می‌دهید؟

نماینده روسیه و لهستان گفت:

-سکنه روسیه و لهستان بر دو طبقه می‌باشند، طبقه‌ی اول ثروت دارند ولی ناراضی هستند و طبقه دوم هیچ چیز ندارند و حتی نمی‌توانند اظهار عدم رضایت کنند. این طبقه عبارت از روستاییان می‌باشند که باید در تمام عمر برای ارباب و مالکین زحمت بکشند و حتی اختیار جان خود را ندارند زیرا مانند گاو و گوسفند جزو اموال مالکین به شمار می‌آیند و نمی‌توانند با اراده‌ی خود به سفر بروند و یا در جنگی شرکت نمایند.

بنابراین من نمی‌توانم بگویم که از افراد این طبقه محروم و بدبخت برای مبارزه و جان‌فشانی استفاده خواهیم کرد زیرا اختیار جان آنها با ارباب مالکین است لیکن می‌توانم جمعی از ثروتمندان را وادارم که هر یک در سال بیست (لویی) طلا بدهند و گمان می‌کنم که حداقل سالی سه هزار نفر این مبلغ را خواهند پرداخت. رهبر بزرگ این مبلغ را نیز روی کاغذ یادداشت کرد و سپس گفت:

-وقت ضیق است، و من فرصت ندارم که با یکایک شما صحبت کنم و بدانم که هر یک تا چه اندازه می‌توانید برای انجام منظور ما کمک کنید.

ولی لابد بر طبق دستوری که به شما داده‌اند قبل از حضور در این جلسه قلم و کاغذ با خود آورده‌اید؟

همه گفتند:

-بلی...

مرد مسافر گفت:

-هر کس باید نمره خود را در اتحادیه فراماسون روی کاغذ بنویسد و کمکی را هم که تعهد می‌نماید ثبت و به من تسلیم کند که من بدانم هر عضوی تا چه اندازه کمک خواهد کرد.

این دستور با سرعت به موقع اجرا گذاشته شد و حضار کاغذهایی را که نوشته بودند به رهبر کل تقدیم نمودند و او گفت اینک همه باید بدانید که شعار ما، که باید عملی شود سه حرف است که شما آن را روی سینه من دیدید و بدان وسیله مرا شناختید... هر یک از شما که در اینجا حضور دارید و از اعضای برجسته (فراماسون) می‌باشید این سه حرف را همواره به خاطر بیاورید و برای عملی شدن آن بکوشید.

در این موقع رهبر بزرگ با صدایی بلندتر گفت:

-همه باید بدانید که از این ساعت شعار ما و رفقای ما و آنهایی که بعد به نهضت ما خواهند پیوست این است:

«للیا - پدی بوس - دس ترو» که حروف اول آن (لام - پ - دال) است.^۴

صدای هلهله در تالار پیچید و تا مدت نیم دقیقه حضار به مناسبت شنیدن این شعار ابراز احساسات می‌کردند اما رهبر بزرگ، با یک اشاره آنها را ساکت کرد و گفت:

-طلوع صبح نزدیک است و ما باید از هم جدا شویم و قبل از اینکه هوا روشن گردد از کوه پایین برویم. دقت کنید که همه از یک طرف نروید که مبادا توجه مردم این حدود جلب گردد و همین که به پایین کوه رسیدید بعضی از راه رودخانه و برخی از راه جنگل مراجعت نمایید و عجله کنید که قبل از طلوع صبح از این حدود دور باشید.

اینک خداحافظ و خداوند یار و مدد کار همگی باد... و این را هم بدانید که ما یک مرتبه دیگر در همین نقطه اجتماع خواهیم کرد ولی آن در زمانی است که شاهد پیروزی را در آغوش گرفته به مقصود رسیده‌ایم.

بر طبق مقررات اتحادیه فراماسون اول اعضای مادون و آنگاه اعضای مافوق و سپس پیشوایان، یکایک مقابل رهبر بزرگ تعظیم کردند و وارد دهلیزهایی که از آنجا خارج گردیده بودند شدند و آخرین کسی که وارد دهلیز می‌شد در را روی خود می‌انداخت.

۴. این سه کلمه لاتینی است و این معنی را می‌دهد: «چیزی که گل زنبق مظهر آن است باید نابود گردد» و مقصود از گل زنبق پرچم سلاطین فرانسه است زیرا قبل از انقلاب فرانسه پرچم سلاطین که پرچم رسمی مملکت نیز محسوب می‌شد پارچه‌ای سفیدرنگ بود که گل‌های زنبق را در فواصل منظم روی آن نقش کرده بودند و خلاصه معنای مجازی این سه کلمه لاتینی این است که سلطنت فرانسه باید محو شود. - مترجم

هنگامی که پیشوایان خداحافظی می کردند رهبر بزرگ به نماینده روسیه اشاره نمود که توقف کند و بعد از اینکه تالار به کلی خالی گردید و غیر از رهبر بزرگ و نماینده روسیه کسی باقی نماند مرد مسافر خطاب به او گفت:

- ای (سیفور) که به نمایندگی فراماسون های روسیه و لهستان در اینجا حضور به هم رسانیدی و وعده دادی که هر سال سه هزار نفر را واداری که هر یک بیست لویی طلا به ما کمک کنند... تو تا یک ماه دیگر به ما خیانت خواهی کرد و تا یک ماه دیگر به کفاره این خیانت به قتل خواهی رسید.

(سیفور) که نام نماینده روسیه و لهستان بود بر خود لرزید و بر زمین افتاد و سر را بر سنگ کف تالار نهاد ولی رهبر بزرگ بانگ زد:

- برخیز... و از اینجا خارج شو

و نماینده روسیه لرزان از جا برخاست و با قدم های متزلزل به طرف یکی از دخمه ها رفت و ناپدید شد.

وقتی که مرد مسافر، تنها ماند، نظری به اطراف تالار انداخت و کاغذهایی را که به او تقدیم کرده بودند با دقت جمع آوری کرد و به شکل یک بسته در جیب بغل (ردنکوت) خود جا داد و دکمه های آن را انداخت و از در بزرگ تالار - نه از راه دخمه ها - خارج گردید و بعد از عبور از دالان ها، در بزرگ قلعه به روی او باز شد و رهبر بزرگ قدم به خارج گذاشت.

با اینکه هوا تاریک بود و برخلاف موقع آمدن راهنمایی وجود نداشت که او را هدایت نماید، در تاریکی راه خود را پیدا می کرد تا به جایی رسید که فهمید اسب او باید در آن نزدیکی باشد و صفیری زد و بی درنگ از دور شیهه (جرید) به گوشش رسید و آن اسب اصیل عربی، در تاریکی، مانند سگی فرمان بردار، خود را به صاحبش رسانید و مرد مسافر به چابکی روی اسب قرار گرفت و اسب با قدم های سریع وارد جاده شد و بزودی راکب و مرکوب در تاریکی جنگل از نظر ناپدید گردیدند.

فصل چهارم

رگبار و صاعقه

روز بعد از واقعه‌ای که شرحش در فصل سابق گذشت یک کالسکه که به چهار اسب بسته شده بود و دو نفر شاگرد چاپار آن را می‌راندند از قصبه موسوم به (پون موسون) واقع در فرانسه خارج گردیده و روی جاده به راه ادامه داد.

کالسکه مزبور در قصبه (پون موسون) بیش از چند دقیقه، برای عوض کردن اسب توقف نکرد، و با اینکه خانم مهمانخانه‌چی که صاحب مهمانخانه قصبه بود اصرار داشت که مسافری کالسکه را نگاه دارد کالسکه توقف نکرد و به محض این‌که اسب عوض شد راه افتاد.

ولی همین چند دقیقه توقف، کفایت کرد که عده‌ای از اطفال و زن‌ها و پیرمردهای قصبه، که از کوچه عبور می‌کردند، اطراف آن کالسکه جمع شوند و از مشاهده آن حیرت نمایند.

زیرا مردم قصبه، تا آن تاریخ چنان کالسکه‌ای ندیده بودند و چرخ‌هایی به بلندی و قطر کالسکه مزبور به نظرشان نرسیده بود.

ما تصور می‌کنیم که اگر خوانندگان عزیز ما هم آن کالسکه را مشاهده می‌کردند، اگر چیزی نمی‌گفتند، نمی‌توانستند که باطناً از اظهار حیرت خودداری کنند و چون آن کالسکه را ندیده‌اند اجازه می‌خواهیم که وضع آن را به نظرشان برسانیم.

اتاق کالسکه مزبور طوری بود که به نظر مضاعف می آمد و هر کس که آن را می دید می فهمید که به جای یک اتاق دو اتاق دارد که یکی را در جلوی دیگری تعبیه کرده اند. با این تفاوت که اتاق عقبی، خیلی بزرگتر از اتاق مقدم بود.

دو پنجره (نه دریچه) از اتاق عقب به اتاق جلو متصل می گردید به طوری که از بیرون، مردم نمی توانستند آن پنجره ها را ببینند و روی آنها پرده ای از تور سفید آویخته شده بود و اگر هر یک از آن دو پنجره را می گشودند ممکن بود با کسی که در آن اتاق عقب کالسکه است از اتاق جلو صحبت کنند.

علاوه بر این دو پنجره، اتاق مزبور دارای یک دریچه هم بود که آن را در سقف جا داده بودند و اگر آن را می گشودند هوا از بالا داخل و خارج می شد و زاید است که بگوییم مردم از خارج آن دریچه را نمی دیدند.

دیگر از خصوصیات اتاق عقب کالسکه این بود که یک لوله، به ارتفاع نیم متر (تقریباً) از آن خارج می شد و هنگامی که حرکت می کرد دود آبی رنگی از آن خارج می گردید و در قفای کالسکه، به تبعیت از امواج هوا، که بر اثر حرکت کالسکه بوجود می آمد، متفرق می گردید.

امروز اگر کسی این کالسکه را ببیند، تصور می کند که باز یکی از مخترعین به وسیله بخار درصدد برآمده که کالسکه ای را به حرکت درآورد و از بیم آنکه مبادا ماشین بخار معیوب شود و از کار بیفتد، و یا برای اینکه زور ماشین بخار را تقویت نماید چهار اسب هم به کالسکه بسته است ولی در آن دوره کسی به این فکر نمی افتاد زیرا هنوز مخترعین، به نیروی بخار پی نبرده بودند و اگر هم چیزی از آن می دانستند عامه مردم از این اختراع اطلاع نداشتند.

غیر از چهار اسب چاپاری، که کالسکه را می کشیدند یک اسب زیبا با ساق های ظریف و سینه پهن و سر کوچک که دارای تمام مشخصات اسب های عربی بود از عقب کالسکه می آمد یعنی آن را یدک بسته بودند.

و نظر به اینکه اسب عربی مزبور زین داشت معلوم می شد که گاهی از اوقات شخص، یا یکی از اشخاصی که در آن کالسکه عجیب است، از آن خارج می شد و سوار اسب می گردید و در کنار کالسکه اسب می تاخت و یا از آن جلو می افتاد.

در قصبه (پون موسون) وقتی که اسب ها را تجدید کردند و چهار اسب جدید به کالسکه بستند. دست سفیدی از درون کالسکه (یعنی از اتاق جلوی کالسکه) بیرون آمد.

و انعامی به شاگردهای چاپار پرداخت و شاگرد چاپاری که انعام را دریافت کرده بود از طرف خود و به نیابت هم‌قطارش گفت:

- آقا متشکرم.

و صاحب آن دست، که صورتش دیده نمی‌شد (زیرا یک پرده چرمی جلوی دریچه کالسکه آویخته شده بود) به زبان آلمانی گفت:

- عجله کنید، با سرعت بروید.

شاگردهای چاپار که دو نفر بودند مثل کارکنان کنونی بنگاه‌های حمل و نقل تقریباً تمام السنه اروپا را می‌دانستند و بالاخص در زبان آلمانی تسلط داشتند زیرا در آن دوره زبان آلمانی در مشرق فرانسه و نزدیک رودخانه رن، مانند زبان فرانسوی، یک زبان متداول محسوب می‌گردید.

دیگر اینکه صدای موسیقی سکه‌های پول، زبانی است که هر شاگرد چاپاری آن را می‌فهمد ولو اینکه به زبان مسافر آشنا نباشد.

لذا فوراً یکی از شاگردها جلوی کالسکه نشست و مهارها را به دست گرفت و شاگرد دیگر روی یکی از دو اسب جلو قرار گرفت و کالسکه با نیروی چهار اسب تازه نفس به حرکت درآمد.

رانندگان تا توانستند اسب‌ها را با سرعت رانند، ولی بعد از این که دیدند که خستگی بازوهای آنها به قدری است که دیگر نمی‌توانند اسب‌ها را وادار به چهار نعل کنند به حرکت یورتمه اکتفا نمودند و با این حرکت کالسکه می‌توانست ساعتی دو فرسخ و نیم و یا سه فرسخ طی طریق کند.

ساعت هفت بعدازظهر یک مرتبه دیگر اسب‌های کالسکه عوض شد و همان دست سفید رنگ از پشت پرده چرمی بیرون آمد و انعامی به شاگردهای چاپار داد و با همان زبان گفت:

- عجله کنید... با سرعت بروید.

و واضح است که در آنجا هم مثل چاپارخانه (پون موسون) حس کنجکاوی سکنه محلی را تحریک کرد.

بعد از چاپارخانه مزبور جاده به طرف بالا رفت و جاده کوهستانی شروع شد و با این که دست سفید، دستور داده بود که با سرعت بروند، اسب‌ها نمی‌توانستند در سربالایی با حرکت یورتمه طی طریق نمایند، و ناچار با قدم آهسته بالا می‌رفتند.

وقتی که سربالایی طی شد و به قله آن رسیدند رانندگان اسبها را نگاه داشتند که نفسی تازه کنند. در این هنگام پرده چرمی قدری عقب رفت تا شخص یا اشخاصی که درون کالسکه هستند بتوانند منظره کوهستانی را تماشا کنند.

هوا که تا آن موقع صاف و آرام بود تغییر می یافت، و ابر سفیدرنگی از طرف جنوب با سرعت پیش می آمد و گویی که با کالسکه مسابقه گذاشته بود و می خواست قبل از آن به قصبه (بارلودوک) که قرار بود مسافر، یا مسافری کالسکه، شب در آن بیتوته کنند برسد.

بعد از اینکه اسبها نفس تازه کردند کالسکه به راه افتاد ولی جاده که تا آن موقع سربالایی بود سراسیمه شد.

یک طرف جاده کوه سر به آسمان کشیده بود و در طرف دیگر دره عمیقی به نظر می رسید، که رود معروف (مور) در قعر دره مارپیچ، به طرف شمال می رفت و یک بی احتیاطی کوچک، امکان داشت که کالسکه را به قعر دره سرنگون نماید.

لذا به جای حرکت یورتمه، با قدمهای آهسته، به راه افتادند.

ابر سفیدرنگی که از جنوب می آمد با تاریکی هوا وسعت می گرفت و هر چه هوا تاریک تر می شد ابر مزبور فضای بیشتری از آسمان را می پوشانید و به زمین نزدیک تر می گردید.

با این که باد نمی وزید، برگ درختها در روشنائی قلیلی که هنوز باقی مانده بود تکان می خوردند.

ناگهان برقی در آسمان جستن کرد و آسمان را به قطعات لوزی شکل سفیدرنگ و آتشین منقسم نمود و یک لحظه بعد رعدی سهمگین به صدا درآمد و از صدای رعد نه فقط درختهایی که در کوهستان روییده بود لرزید بلکه کوه نیز از پایه متزلزل گردید.

کالسکه کماکان حرکت می کرد و از لوله ای اتاق عقبی کالسکه نیز دود خارج می شد با این تفاوت که دود نیلی رنگ روز مبدل به دودی نارنجی رنگ شده بود.

یک تغییر دیگر هم در اتاق عقب کالسکه ظاهر شد و آن اینکه دریچه ای که به طرف خارج (از راه سقف) باز می شد و شیشه ی کلفتی داشت سرخ رنگ گردیده و معلوم بود کسی که درون آن اتاق است چراغی را روشن کرده که هنگام شب بتواند اطراف را ببیند.

هنوز جاده ی سراسیمه به جاهای تندوتیز نرسیده بود که یک مرتبه ی دیگر غرش رعد کوهسار را به ارتعاش درآورد و همان وقت باران آغاز گردید.

اول قطرات درشت و متفرق از آسمان فرو می‌ریخت ولی بعد باران شدت کرد و چنان با سرعت و به طرزی متراکم می‌بارید که گویی رشته‌هایی به هم پیوسته است که مانند ناوک‌های تیز فرو می‌ریزد.

دو نفر راننده کالسکه قدری با هم صحبت کردند و گویا مشورت می‌نمودند که توقف کنند.

بلافاصله صدای رسا و آمرانه‌ای از اتاق جلوی کالسکه بلند شد و این مرتبه به زبان فرانسوی گفت:

- چه می‌کنید؟

یکی از رانندگان گفت:

- ما فکر می‌کنیم که آیا باید جلو برویم یا نه؟

صاحب صدا گفت:

- شما نباید در این خصوص فکر کنید زیرا اخذ تصمیم راجع به این موضوع با من است... به راه بیافتید.

این کلمات طوری آمرانه ادا شد که رانندگان ناچار شدند اطاعت کنند و کالسکه به راه افتاد و پرده چرمی که یک لحظه عقب رفته بود تا صاحب صدا با رانندگان صحبت کند به جای خود آمد.

اما بر اثر ریزش باران، زمین طوری مرطوب و لغزنده شد که اسب‌ها دیگر نمی‌خواستند جلو بروند و راننده‌ای که جلوی کالسکه نشسته بود گفت:

- آقا در این هوا نمیتوان جلوتر رفت.

صاحب صدایی که گفتیم لحن آمرانه داشت پرسید:

- برای چه؟

راننده جواب داد:

- برای اینکه زمین لغزنده شده و سم اسب‌ها روی جاده می‌لغزد و اسب‌ها می‌ترسند جلو بروند.

صاحب صدا گفت:

- از اینجا تا منزل چقدر راه داریم؟

راننده گفت:

- نزدیک چهار فرسخ...

صاحب صدا پرده‌ی چرمی را عقب زد و دست خود را به طرف راننده دراز کرد که چیزی به او بدهد و گفت:

- حال که سم اسب‌ها می‌لغزد باید به آنها نعل‌هایی از نقره ببندی که بتوانند بدون لغزش حرکت کنند.

راننده روی خود را برگردانید و چهار عدد سکه بزرگ که هر یک به اندازه یک نعل اسب بود از صاحب صدا گرفت و بدون اینکه سکه‌ها را مشاهده کند دانست که هر سکه‌ای شش لیور^۱ است... و تشکر کنان پول را در جیب خود گذاشت.

راننده‌ی دیگر که گفتیم روی یکی از اسب‌های جلو سوار شده بود وقتی که صدای لذت بخش سکه‌های بزرگ نقره را شنید به رفیق خود گفت:

- آقا چه فرمایشی داشتند؟

راننده اول گفت:

- آقا می‌فرمایند که توقف ممنوع است و باید حرکت کنیم.

کالسکه‌چی این جمله را طوری ادا کرد که می‌خواست بگوید دستور آقا قابل اجرا نیست و صاحب صدای آمرانه متوجه لحن گفته کالسکه‌چی شد و گفت:

- مگر باز هم تردید دارید؟

راننده گفت:

- نه آقا ... ما با کمال میل حاضریم که امر آقا را به موقع به اجرا بگذاریم... ولی ملاحظه کنید... اسب‌ها تکان نمی‌خورند و جلو نمی‌روند.

مسافر گفت:

- پس شلاق برای چه ساخته شده و چرا از شلاق استفاده نمی‌کنی که اسب‌ها را به حرکت درآوری؟

راننده گفت: آقا من هر چه شلاق زده‌ام بی‌فایده شد و اگر استخوان اسب‌ها را هم بشکنیم نمی‌توانند حرکت کنند...

در این موقع یک برق خیره کننده با رعدی مخوف درخشید و به صدا درآمد و صدای رعد به قدری شدید بود که کالسکه در سرایشی لرزید و چرخ‌های آن راه افتاد و کالسکه‌چی بانگ زد:

- خدایا به فریاد برس کالسکه به خودی خود راه افتاد و تا پنج دقیقه دیگر همه پرت می‌شویم.

۱- لیور در آن دوره مسکوک نقره در فرانسه بود- مترجم

در واقع کالسکه بزرگ و سنگین وقتی به حرکت درآمد روی اسبها فشار آورد و چون اسبها بواسطه لغزندگی زمین نمی توانستند خود را نگه دارند خواه نا خواه به حرکت درآمدند و بر حسب قانون قوه ثقل لحظه به لحظه حرکت کالسکه سریعتر می گردید و اسبها که بر اثر فشار کالسکه احساس درد می کردند به چهار نعل درآمدند. این دفعه فقط صدای مسافر شنیده نشد بلکه خود او سرش را از کالسکه بیرون آورد و گفت:

- چه میکنی؟... مگر خیال داری همه ما را به قتل برسانی؟... اسبها را به طرف چپ برگردان... به تو می گویم به طرف چپ و به طرف کوه برگردان. راننده که از فرط وحشت نمی دانست چگونه جواب بدهد گفت:

- آقا من هم همین کار را می خواهم بکنم ولی اسبها از فرمان اطاعت نمی کنند... برای اولین مرتبه صدای زنی از درون کالسکه شنیده شد که با بیم و اضطراب می گفت:

- ژوزف... ژوزف... الان همه کشته می شویم... الان همه پرت می شویم... یا حضرت مریم به فریاد برس!

التماس و استغاثه آن زن بدون جهت نبود چون هر چه کالسکه در جاده سراشیب جلوتر می رفت، بیشتر به پرتگاه واقع در طرف راست نزدیک می گردید و وقتی از درون کالسکه نگاه می کردند مثل این بود که اسب طرف راست و جلو... روی دره آویزان است. هنوز اسب به لب پرتگاه نرسیده بود ولی اگر چرخهای کالسکه چند دور دیگر گردش می کرد اسبها و رانندگان و کالسکه و مسافری همه به قعر دره پرتاب می شدند و از آنها چیزی باقی نمی ماند.

این هنگام مسافری که به نام (ژوزف) از طرف آن زن مورد خطاب قرار گرفته بود از کالسکه بیرون جست و راننده را مانند اینکه یک کیسه کاه است از جا بلند نمود و به طرف چپ یعنی سمت کوه انداخت به طوریکه راننده روی زمین قرار گرفت. و به جای اینکه جلوی کالسکه بنشیند روی یکی از دو اسب ردیف عقب جا گرفت و مهارها را جمع آوری نمود و به شاگرد چاپاری که روی یکی از اسبهای جلو نشسته بود بانگ زد:

- به طرف چپ... اسبها را به طرف چپ برگردان... وگرنه مغز تو را با طپانچه متلاشی خواهم کرد.

این تهدید طوری مخوف بود که شاگرد چاپار با تمام قوت روی مهارها فشار آورد خاصه آنکه فریاد رفیق بدبخت خود را هنگامیکه به هوا پرتاب شد شنید و دانست که تهدید مسافر حقیقت دارد.

فشار شاگرد چاپار و زور مسافر و نهیب هولناک (ژوزف) اسبها را از لب پرتگاه وسط جاده آورد و همین که خطر سقوط دور شد (ژوزف) به شاگرد چاپار بانگ زد:

- حالا با سرعت برو... زیرا اگر آهسته بروی باز اسبها به طرف پرتگاه میروند.

مسافر درست می گفت و بهترین وسیله برای نگه داشتن اسبها در وسط جاده این بود که آنها با سرعت حرکت نمایند چه در آن صورت بهتر از مهارها اطاعت می کنند و همان سرعت حرکت مانع از این است که از خط سیر خود به طرف راست منحرف شوند. اگر کسی کالسکه مزبور را در آن حال می دید و مشاهده می کرد که چگونه اسبها با حرکت چهار نعل آن را پایین می برند و صدای سامعه خراش حرکت کالسکه را می شنید و دود نارنجی رنگی را که از دودکش آن بیرون می آمد از نظر می گذرانید و صدای ترس آور رانندگان و مسافرین را استماع می کرد قبول نمی نمود که یک کالسکه بشری باشد بلکه به فکر می افتاد که یکی از ارابه های آسمانی است که وصف آن را در داستانها خوانده و ارابه مزبور که به وسیله ارباب انواع رانده می شود با طوفان بدرقه می گردد.

با اینکه کالسکه از خطر سقوط جسته بود باز احتمال داشت که دچار خطر گردد زیرا اگر چه با سرعت می رفت ولی ابرهایی که پر از امواج برق بودند سریعتر از او حرکت می کردند و حرکت کالسکه که موجب تموج هوا میگردید بعید نبود که تولید صاعقه نماید. صاعقه عبارت از اجتماع دو جریان مثبت و منفی برق آسمانی است که هنگام رعد و برق ممکن است روی دهد و اگر در منطقه ای هوا متموج باشد، احتمال هیوط صاعقه در آنجا زیادتر است.

هر دفعه که برق می درخشید و رعد می غرید، ژوزف، در حال تاخت اسبها، سر را به طرف آسمان می کرد و با وحشت ابرها را از نظر می گذرانید زیرا در آن موقع غیر از ذات پاک خداوند کسی او را نمی دید و لذا درصدد برنمی آمد که آثار ترس و تشویش را از نظر دیگران پنهان نماید.

بالاخره کالسکه تمام جاده ی سراشیب را طی کرد و وارد جاده ای مسطح شد ولی اسبها و کالسکه که هنوز تحت تاثیر سراشیبی بودند با سرعت می رفتند.

ناگهان آنچه نباید بشود شد و موج هوا که ناشی از حرکت سریع کالسکه بود دو جریان منفی و مثبت برق آسمان را به هم جفت کرد و رعد و برق توأم فرود آمد و روی اسبها افتاد.

اول آتشی بنفش رنگ اسبها را احاطه کرد و بعد مبدل به رنگ سبز و آنگاه سفید گردید.

دو اسب عقب، روی پای خود بلند شدند و دستها را در هوایی پر از بوی گوگرد به حرکت درآوردند. دو اسب جلو طوری زمین خوردند که انگار زمین زیر چهار دست و پای آنها دهان باز کرد.

ولی بلافاصله، اسبِ طرفِ چپ، که شاگرد چاپار روی آن نشسته بود از جا برخاست و چون احساس کرد که آنچه او را به اسبهای عقب کالسکه متصل می‌کرد قطع شده، چهار نعل در تاریکی به حرکت درآمد، و شاگرد چاپار را با خود برد. کالسکه هم چند دور دیگر حرکت نمود و بر اثر تصادم با لاشه اسبِ طرفِ راست (در ردیف جلو) که بر اثر صاعقه کشته شد توقف کرد و صدای فریاد زن... که هنگام هبوط صاعقه صیحه می‌زد خاموش گردید.

این حوادث، طوری پیاپی و سریع اتفاق افتاد که همه از یک ثانیه زیاده طول نکشید و حتی (ژوزف) با وجود جرات و خونسردی فوق‌العاده چند لحظه خود را باخت و دست را بر سر و روی خود می‌کشید که آیا زنده است یا نه؟

بعد از این که (ژوزف) دانست که حیات دارد پرده چرمی کالسکه را عقب زد و دید زنی که از او کمک می‌خواست ضعف کرده است.

با این که در سکوت مطلق که بعد از هبوط صاعقه بر محیط مستولی گردید او می‌بایست به کمک زن برود و او را به حال بیاورد معه‌ذا به طرف اتاق عقب کالسکه رفت، زیرا اسب عربی زیبای او موسوم به جرید عقب کالسکه بسته شده بود و مسافر می‌دانست که اسب او از طوفان و صاعقه خیلی وحشت کرده است.

وقتی که مسافر به (جرید) رسید دید که آن اسب عربی طوری متوحش است که هر یک از اوتار یال او مانند سوزن شده و سراپای اسب می‌لرزد، و حتی از فرط وحشت (جرید) نتوانست که صاحب خود را بشناسد.

تا اینکه مرد مسافر دست خود را روی سر و گردن او گذاشت و آهسته گفت:

- جرید... جرید... برای چه ترسیدی؟

اسب که صاحب خود را شناخت از مسرت از جا جست، و به تدریج موهای یال او به حال طبیعی درآمد و پوزه خود را بدست صاحبش مالید.

ولی صدایی از اتاق عقب کالسکه شنیده شد که گفت:

- این اسب جهنمی را چرا این جا بسته‌اید... چرا این اسب را به جای دیگر نمی‌برید و نمی‌بندید... مرده شوی این اسب را ببرد که مرتباً اتاق من را تکان می‌دهد.

و گویا همین وقت (جرید) سرش را به تنه کالسکه زد که از درون آن اتاق به زبان عربی گفتند.

- این عفریت را به قتل برسانید... این عفریت را از اینجا دور کنید.

(ژوزف) اسب را از عقب کالسکه باز کرد و در عوض مهار او را به چرخ طرف چپ بست به طوریکه دیگر (جرید) نمی‌توانست که سر و یا تنه خود را به کالسکه بزند و باعث زحمت ساکن اتاق عقب کالسکه گردد.

بعد از بستن اسب، به چرخ طرف چپ کالسکه، (ژوزف) درب اتاق عقب را گشود و وارد اتاق مزبور گردید و در را در قفای خود بست.

فصل پنجم

التوتاس

وقتی که مسافر وارد اتاق عقب کالسکه شد در مقابل مردی سالخورده قرار گرفت که چشمهایی خاکستری رنگ داشت و روی یک صندلی راحتی نشسته بود و یک کتاب خطی به عنوان (سفر-یریزه)^۱ را ورق می‌زد. پیرمرد طوری لاغر بود که گویی در تمام بدن او یک گرم گوشت و عضله وجود ندارد و کسی که او را می‌دید نمی‌توانست بگوید که چقدر از عمر وی می‌گذرد. اطراف آن اتاق را در دو ردیف، یکی بعد از دیگری قفسه بندی کرده بودند و در قفسه‌ها مقدار زیادی کتاب و شیشه‌های بزرگ و کوچک و جعبه‌ها و قرع و انبیق‌ها جلب توجه می‌کرد. بعضی از شیشه‌ها و قوطی‌ها را در وسط چوب قفسه‌ها جا داده بودند تا هنگامی که کالسکه در جاده‌های سراشیب و یا سربالا حرکت می‌کند آن اشیاء نیافتند.

صندلی راحتی آن پیرمرد هم مانند اشیاء دیگر آن اتاق عجیب بود زیرا به جای چهار پایه، چهار چرخ کوچک داشت و پیرمرد می‌توانست به وسیله اهرم مخصوصی که جلوی صندلی و طرف راست نصب کرده بود صندلی راحتی خود را به حرکت درآورد و به هر یک از قفسه‌ها نزدیک گردد و هر چه می‌خواهد بردارد.

۱- سفر - یریزه (سفر بر وزن شعر - یریزه تقریباً بر وزن جزیره) یکی از کتاب‌های معروف قرون وسطی است که به عقیده برخی از مردم، اسرار اولین و آخرین جهان و از جمله اسرار کیمیا و از بین بردن مرگ، و تحصیل زندگی جاوید در آن نوشته شده است، مولف این کتاب یک نفر کلیمی می‌باشد و مترلینگ دانشمند معروف بلژیکی که مترجم این کتاب او را به فارسی زبان‌ها شناسانید راجع به این کتاب بحث کرده است - مترجم

در زیر صندلی راحتی، دستگاهی تعبیه کرده بودند که پیرمرد می‌توانست آن را نیز به حرکت درآورد و همینکه فلز نیرومند آن به حرکت درمی‌آمد قسمت علیای صندلی راحتی که پیرمرد روی آن نشسته بود بالا می‌رفت، به طوریکه آن مرد سالخورده، بدون اینکه از جای خود برخیزد می‌توانست به قفسه های فوقانی دسترسی پیدا کند و هرچه را که مایل است از آنجا بردارد.

در یک طرف اتاق، کوره‌ای به وجود آمده بود (زیرا غیر از کوره نام دیگری نمی‌توانیم برای آن انتخاب کنیم) که در آن هنگام انبساطی روی آن گذاشته بودند و یک شیء ظاهراً غلیظ در آن می‌جوشید ولی از آن شیء، پرتوی نارنجی رنگ، به اطراف می‌تابید و همین پرتو است که وقتی با دود کوره خارج می‌شد، از خارج به نظر عابرین احتمالی، ممکن بود برسد.

غرابت این اتاق منحصر به همین ها نبود بلکه چیزهای غیر عادی دیگر هم در آن دیده می‌شد.

مثلاً اطراف اتاق مقداری گاز انبر و پنس و ابزار های گوناگون مشاهده می‌شد. در بعضی از ظرف‌ها اشیاء عجیبی گذاشته بودند که در نظر اول انسان نمی‌دانست چیست و بیشتر آنها توام با مایعات بود.

در سقف اتاق، از اینطرف به آن طرف مفتول‌هایی کشیده بودند و از مفتول‌ها، کیسه‌ها و قوطی‌های بزرگ و کوچک آویخته بود و از این حیث اتاق مزبور به خانه‌ی روستاییان شباهت داشت که آذوقه زمستان و مخصوصاً انگور و پیاز و خربزه و غیره را از سقف اتاق آویزان می‌نمایند.

از مجموع اشیاء اتاق مزبور بویی شبیه به رایحه دواخانه یا لابراتوار (لیکن نه به آن زندگی) به مشام می‌رسید و رایحه مزبور تا حدودی به دکان عطرفروشی شباهت داشت. و اما خود پیرمرد، عرق چینی از پارچه سیاه رنگ بر سر نهاده بود و چند تار موی سفید مانند پنبه از زیر عرق چین به چشم می‌رسید.

لباس او را لباده‌ای بلند و فراخ تشکیل می‌داد ولی لباده مزبور از بس مستعمل بود کسی نمی‌توانست جنس پارچه و حتی رنگ آن را تشخیص دهد.

وقتی که (ژوزف) وارد اتاق عقب کالسکه شد دید که پیرمرد در حالیکه روی صندلی راحتی خود نشسته، مقابل کوره قرار گرفته و مشغول به هم زدن یک شیء غلیظ می‌باشد که در انبساط است.

با اینکه ورود بدان اتاق برای هر کس تولید حیرت بسیار می نمود (ژوزف) به هیچ طرف نظر نیانداخت و به پیرمرد نزدیک شد و مثل اینکه مدتی است با او صحبت می کند گفت:

- این اسب را ببخشید ... برای اینکه خیلی ترسیده بود.

پیرمرد که معلوم بود خیلی خشمگین شده گفت:

- نگاه کنید که این اسب ملعون با من چه کرد؟... این حیوان جهنمی سرش را به دیوار اتاق من کوبید و قسمتی از اکسیر مرا از انبیک به آتش ریخت... ای عشات... تو را به خداوند سوگند میدهم این حیوان ملعون را به قتل برسان و یا او را در این صحرا رها کن که هر جا می خواهد برود.

(ژوزف) روی خود را برگرداند و تبسمی کرد و سپس با قیافه جدی گفت:

- استاد من... این جا عربستان یا آفریقا نیست که صحرا داشته باشد و ما اسب را در صحرا رها کنیم... اینجا فرانسه است و تمام اراضی آن مزروع یا مسکون است از آن گذشته این اسب هزار لویی^۲ قیمت دارد و من چگونه چنین اسبی را در صحرا رها کنم... حتی می خواهم بگویم (جرید) قیمت ندارد برای اینکه از نژاد مخصوص حضرت محمد ابن عبد الله (صلی الله و علیه و آله - مترجم) می باشد.

پیرمرد به تندی گفت:

- هزار لویی هم پول است که شما برای آن افسوس می خورید؟ هر وقت بخواهید من این مبلغ بلکه دو برابر آن را به شما خواهم داد به شرط اینکه این حیوان ملعون را از اینجا دور کنید.

(ژوزف) با ملایمت و احترام گفت:

- آخر ای استاد من... گناه جرید بیچاره چیست؟ و چه تقصیری از او سر زده است؟

پیرمرد با صدای بلند گفت:

- چه تقصیری بالاتر از این است که اکسیر من تا چند دقیقه قبل می جوشید... آری می جوشید بدون آنکه یک قطره آب داشته باشد و این حیوان ملعون سرش را به دیوار زد و مقداری از اکسیر من در آتش ریخت و اینک دیگر نمی جوشد.

(ژوزف) گفت:

- ممکن است که جرید مقداری از اکسیر شما را در آتش ریخته باشد ولی من تصور می کنم که باز اکسیر شما روی آتش به جوش خواهد آمد.

۲- (لویی) سکه طلای فرانسه بود که بعد مبدل به (ناپلئون) شد - مترجم

پیرمرد سرش را بین دو دست گرفت و با تاثر و اندوهی زیاد گفت:

- نه... دیگر اکسیر من نمی جوشد زیرا آتش من خاموش می شود و نمی دانم این چیست که از دودکش می آید و آتش مرا خاموش کرده است.

(ژوزف) تبسم کرد و گفت:

- من می دانم که از دودکش شما چه می آید... این آب است که وارد کوره شما می شود.

دانشمند سالخورده مثل اینکه دچار مصیبتی عظیم شده هر دو دست خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

- عشرات... نتیجه ی زحمت پانزده روز من تلف شد زیرا اکنون که آتش خاموش شده و اکسیر من سرد گردیده تمام کارها را باید از اول شروع کنم. شما را به خدا این آب از کجا وارد دودکش شده که آتش مرا خاموش کرده است؟
(ژوزف) گفت:

- استاد من این آب از آسمان آمده است... زیرا باران می بارد... مگر شما متوجه آمدن باران نشدید؟

دانشمند که به نام التوتاس خوانده می شد گفت:

- مگر من وقتی به کار مشغول هستم حوصله ای دارم که متوجه وقایع خارج باشم... ای عشرات... ای عشرات... اکنون شش ماه است که من به شما می گویم که برای دودکش کوره من یک روپوش تهیه کنید که آب باران وارد دودکش نشود و شما همواره انجام این کار کوچک را فراموش می نمایید در صورتیکه جوان هستید و غیر از این هم کار دیگری ندارید و اینک بر اثر فراموشی شما نتیجه زحمات پانزده روزه من به هدر رفت در صورتی که شما می دانید که وقت من ضیق است و اگر من نتوانم اکسیر حیات را پیدا کنم خواهم مرد زیرا روز پانزدهم ژوئیه این سال در ساعت یازده بعد از ظهر من به صد سالگی خواهم رسید و اگر تا آن وقت اکسیر زندگی بدست من نیاید و از آن تناول نکنم مرا دیگر نخواهید دید و با یکدیگر خداحافظی ابدی خواهیم نمود.

ژوزف گفت:

- استاد من.. من خوشوقتم که تا امروز شما از اکسیرهای مختلف خود نتایج گرانبهایی گرفته اید.

(التوتاس) گفت:

- درست است و دست‌های من که می‌لرزید بر اثر خوردن مقداری از این اکسیر دیگر نمی‌لرزد و هم چنین من توانسته‌ام مقدار زیادی از اوقات خوراک خود را صرفه جویی نمایم زیرا فقط هر سه روز یک‌مرتبه احتیاج به تغذیه دارم و این هم از برکت همین اکسیر می‌باشد و با اینکه اکسیر من هنوز به درجه کمال نرسیده باز نتایج خوبی نصیب من نموده است.

اما برای تحصیل جوهر زندگی باز هم باید کار بکنم... ای عشرات... ای عشرات.. اکسیر من برای اینکه کامل بشود فقط احتیاج به یک گیاه... آری یک گیاه دارد و شاید صدها مرتبه چرخ‌های کالسکه ما از روی این گیاه گذشته و ما آن را نشناخته‌ایم (پلین)^۳ اسم این گیاه را برده ولی بعد از او کسی نتوانسته این گیاه را پیدا کند و بشناسد و به همین جهت گفتند که گیاه مزبور از بین رفته است در صورتیکه چنین نیست زیرا در طبیعت و بالاخص در عرصه گیاهان وحشی، هیچ چیز از بین نمی‌رود... آه... اگر تو بتوانی راجع به این گیاه از (لورانزا) هنگامیکه به خواب مغناطیسی فرو می‌رود توضیح بخواهی شاید آن را پیدا کنیم.

(ژوزف) گفت:

- مطمئن باشید که فراموش نخواهم کرد و از لورانزا خواهم پرسید.
دانشمند سالخورده با حسرت کوره خاموش خود را نگریست و آهی کشید و گفت:
- پانزده روز اوقات ذیقیمت من بر اثر یک فراموشی شما تلف شد.
و بعد روی خود را به طرف (ژوزف) کرد و گفت:
- ای عشرات این را بدان که اگر من بمیرم تو نیز زیان بزرگی خواهی دید.
ژوزف گفت:

- ای استاد من... که همه چیزم از شماست... خداوند آن روز را نیاورد که شما در دنیا نباشید.

التوتاس گوش فرا داد و گفت:

- این صدا چیست؟ آیا کالسکه حرکت میکند؟
ژوزف گفت:

- نه... این صدای رعد است...
دانشمند حیرت زده گفت:

۳- (پلین) از گیاه شناسان معروف روم قدیم است و نباید او را با (پلین) مورخ مشهور رومی که کتاب‌های ذیقیمت راجع به تاریخ قدیم ایران نوشت اشتباه کرد. - مترجم

- صدای رعد؟

ژوزف گفت:

- بلی و نزدیک بود این رعد به صورت صاعقه باعث هلاکت همه و مخصوصاً من بشود لیکن چون من لباس ابریشمین در بر داشتم سالم ماندم.

دانشمند از روی حسرت و عبرت سر را تکان داد و گفت:

- ای عشرات، ببین که حرکات کودکانه تو ما را مواجه با چه مشکلاتی می‌کند. چند دقیقه قبل کوره من خاموش شد و به طوریکه می‌گویی نزدیک بود صاعقه ما را به قتل برساند در صورتیکه این برق آسمانی خطرناک نیست و اگر من وقت داشتم باشم نه فقط خطر آن را به وسیله یک بادبادک و یا چیزی شبیه به آن دفع می‌کنم بلکه آن را وادار خواهم کرد که وارد کوره من شود و قرع و انبیق مرا بجوشانند... واقعا حیف نبود که ما مثل ابلهان از برق آسمانی که قابل رام کردن است تلف می‌شدیم؟

(ژوزف) برای اولین مرتبه از آغاز تکلم حیرت کرد و گفت:

- استاد من.. راجع به این موضوع تاکنون به من چیزی نفرموده بودید.

دانشمند گفت:

- چطور نگفته بودم؟ مگر من نگفتم که برق آسمانی را می‌توان بوسیله جسمی که هادی برق باشد به زمین وارد کرد به طوریکه خطر آن برای جانوران رفع گردد و مگر به شما نگفته بودم که چند قرن قبل (پاراسلس)^۴ بوسیله برق چراغ می‌افروخت و غذا می‌پخت و بیماران خود را معالجه می‌کرد.

(ژوزف) گفت:

- آیا واقعاً شما می‌توانید صاعقه را رام کنید و از خطر آن جلوگیری نمایید؟

دانشمند گفت:

- اینک وقت ندارم که در این خصوص به شما توضیح بدهم زیرا تمام اوقات من باید صرف ساختن اکسیر حیات بشود ولی وقتی که این کار تمام شد و قدم به قرن دوم عمر خود گذاشتم طوری برق آسمانی را رام خواهم کرد که بوسیله مجراهای فلزی به هر طرف که مایل باشم آن را سوق بدهم و انواع استفاده‌ها را از آنها بنمایم و به شما اطمینان میدهم که صاعقه طوری از من اطاعت خواهد کرد که شاید جرید اسب

۴- (پاراسلس) (به کسر سین اول و سکون لام و سکون سین دوم) یکی از اعجوبه‌های روزگار و کیمیاگر بود این مرد اعجوبه در بحبوحه جهل و ظلمت قرون وسطی الکتریسیته را کشف کرد و بدان وسیله چراغ برق روشن می‌نمود و بیماران خود را با برق معالجه می‌کرد. (اشتفن نسویک) نویسنده معروف اطریشی که هشت سال قبل با زوجه‌اش خودکشی کرد شرح حال (پاراسلس) را به تفصیل نوشته و این تذکره یکی از آثار بزرگ ادبی دنیا محسوب می‌شود. - مترجم

محبوب تو هنگام سواری آنگونه اطاعت نمی‌نماید. اینک خواهش میکنم که روپوش دودکش کوره مرا بگذارید که یک مرتبه دیگر باران، آتش مرا خاموش نکند. ژوزف گفت:

- مطمئن باشید که روپوش دودکش را خواهم گذاشت.
التوتاس گفت:

- اگر پیرمرد و شکسته نبودم این خواهش را از شما نمی‌کردم و خود کارهای خویش را انجام می‌دادم ولی افسوس که سالخورده و شکسته‌ام و همینکه اکسیر حیات را ساختم و قدری از آن تناول کردم دیگر احتیاجی به شما نخواهم داشت زیرا قوای جوانی بازگشت خواهد کرد و عضلات خشکیده من مانند جوانه‌های بهاری مرطوب و فربه خواهد شد.

ژوزف گفت:

- استاد من... آیا راجع به هدف بزرگی که در نظر داریم کار کرده‌اید؟
التوتاس گفت:

- البته و من یقین دارم که به مقصود رسیده‌ایم.
ژوزف گفت:

- چطور؟ آیا یقین دارید که الماس را ساخته‌اید؟
دانشمند گفت:

- بلی... الماس ساخته شده است.

با اینکه ژوزف می‌دانست که التوتاس دروغگو نیست بدون اراده پرسید:
- آیا راست می‌گویید؟

دانشمند نظری حیرت آور به مرید و شاگرد خود انداخت و به زبان حال به او گفت چه موقع از من دروغ شنیده بودی که اینک در گفته من تردید می‌کنی؟ و سپس اضافه کرد:

- آن شیشه را که بالای سرت می‌باشد بردار....

(ژوزف) شیشه را برداشت. شیشه مزبور شبیه به شیشه های قطور و قشنگی بود که عطرهاى گرانبها را در آن می‌ریزند و ژوزف آن را مقابل چراغ نگاهداشت و با تحسین و حیرت گفت:

- آه...آه... این غبار الماس است.
التوتاس گفت:

- اگر به دقت نگاه کنی غیر از غبار الماس... چیز دیگر هم در آن خواهی یافت.
ژوزف بعد از معاینه گفت:
- راست است و یک الماس خوش رنگ به درشتی یک نخود در وسط غبار دیده می‌شود.
التوتاس گفت:
- امروز این الماس به اندازه یک نخود است ولی فردا می‌توان غبارهایی را که درون شیشه است ملحق به الماس کرد و آن را بزرگتر، و به اندازه یک فندق نمود و باز می‌توان فندق را به بزرگی گردو کرد و این کاری پیش پا افتاده است زیرا الماس جز زغال چیزی نیست ولی آنچه اهمیت دارد اکسیر حیات من می‌باشد که اگر بدست نیاید تو دیگر مرا نخواهی دید باز هم می‌گویم روپوش دودکش را فراموش نکن و یک ناودان روی سقف کالسکه بگذار که آب وارد کوره و اتاق من نشود.
ژوزف گفت:
- اطاعت می‌کنم و همین امشب به اولین آبادی که رسیدیم دستور شما را انجام خواهم داد و اینک خوب است قدری غذا بخورید تا قوت بگیرید.
دانشمند گفت:
- من احتیاجی به غذا ندارم برای اینکه دیروز یک قاشق اکسیری را که ساختم خوردم و این غذا تا فردا هم برای من کافی است.
ژوزف با لحن دلسوزی گفت:
- حالا که غذا نمی‌خورید اقلأ قدری بخوابید زیرا اکنون چهل و هشت ساعت است که شما هیچ نخوابیده‌اید.
دانشمند گفت:
- بسیار خوب من مدت دو ساعت... فقط دو ساعت می‌خوابم بشرط آنکه بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار کنی.
ژوزف نظری به ساعت خود انداخت و گفت:
- اطاعت می‌کنم و دو ساعت دیگر شما را بیدار خواهم کرد.
دانشمند گفت:
- وعده فایده نداره.. قسم بخور که بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار خواهی کرد.
ژوزف گفت:
- قسم می‌خورم که دو ساعت دیگر شما را از خواب بیدار نمایم.

در همان موقع که دانشمند خود را برای خواب آماده می کرد و ژوزف می خواست از اتاق خارج شود صدای حرکت چهار نعل یک اسب به گوش ژوزف رسید و بعد از این صدا... فریادی هم مسموع شد.

دانشمند این دو صدا را نشنید اما ژوزف از شنیدن صدای حرکت اسب و صدای آن فریاد حیرت نمود و آهسته درب اتاق التوتاس را بست و با خود گفت نمی دانم باز چه اتفاقی افتاده است.

فصل ششم

لورانزا و پسر عجیب

علت صداهایی که در داخل کالسکه به گوش ژوزف و در واقع ژوزف بالسامو قهرمان کتاب ما رسید از این قرار بود: به طوریکه گفتیم بعد از هیوط صاعقه زنی که در اتاق جلوی کالسکه نشسته بود صیحه‌ای زد و غش کرد.

ولی بعد از یکی دو دقیقه چون ضعف او فقط ناشی از ترس بود و جراحی نداشت به هوش آمد و نظری به اطراف انداخت و خود را به کلی تنها دید و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- خدایا... من به کلی تنها هستم... آیا کسی نیست در اینجا به من ترحم و کمک کند.

صدایی که معلوم بود با حجب و حیا آمیخته است گفت:

- خانم اگر اجازه بفرمایید... و کاری هم از دست من برآید ممکن است به شما کمک کنم.

زن که این صدا را شنید سر را از کالسکه بیرون آورد و چشمش به پسر جوان ، تقریباً شانزده یا هفده ساله افتاد، که روی رکاب کالسکه ایستاده بود و به او گفت:

- آقا... آیا شما بودید که این حرف را زدید؟

پسر جوان گفت:

- بلی خانم...

زن گفت:

- اول بگویند که در اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

پسر جوان گفت:

- اتفاقی که افتاده از این قرار است که صاعقه تقریباً روی کالسکه شما افتاد و از دو

اسب جلو، یکی کشته شد، و دیگری راننده خود را برد.

زن با اضطراب نظری به اطراف انداخت و گفت:

- آن کس که اسب های عقب را می راند چگونه شد؟

پسر جوان گفت:

- او صحیح و سالم است و وارد اتاق عقب کالسکه شد و اکنون در آنجاست.

زن گفت:

- آیا یقین دارید که او سالم است؟

پسر جوان گفت:

- کاملاً یقین دارم.

زن گفت:

- خدا را شکر!

و مثل اینکه بار سنگینی را از روی سینه ی زن برداشته اند نفسی به راحتی کشید

و گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید و شما چگونه شد که اینجا برای کمک کردن به من

حاضر شدید؟

پسر جوان گفت:

- خانم وقتی که رگبار شروع شد من به سر پناهی که اینجا هست (اشاره به طرف

چپ جاده) و سابقاً دهلیز یک معدن گچ بوده پناه بردم و ناگهان دیدم که کالسکه ای با

سرعت زیاد از طرف راست من می آید. بدوا تصور کردم که اسب های کالسکه آن را

برداشته اند ولی متوجه شدم که اختیار اسبها در دست دو نفر راننده است و درست،

هنگامیکه کالسکه شما مقابل من رسید صاعقه فرود آمد. بدواً من نفهمیدم که چگونه

شد چون خیال کردم که خود من نیز گرفتار صاعقه شده ام ولی بعد که دانستم خطری

متوجه من نشده به کالسکه نزدیک گردیدم و در همین موقع مشاهده نمودم شخصی

که سوار یکی از اسب های عقب بود وارد کالسکه شد.

زن گفت:

- آیا هنوز هم در آنجاست؟

پسر جوان گفت:

- بلی...

زن گفت:

- بروید و تحقیق کنید که آیا هنوز آنجا هست یا نه؟

پسر جوان گفت:

- چطور تحقیق کنم؟

زن گفت:

- گوش بدهید... اگر صدای صحبت از درون کالسکه آمد که معلوم می‌شود آن مرد در آنجاست.

پسر جوان از رکاب پایین آمد و به طرف عقب کالسکه رفت و قدری گوش داد و مراجعت نمود و گفت:

- بلی خانم او هنوز در آنجاست.

زن با سر اشاره‌ای کرد که این مفهوم را داشت؛ (خیلی خوب) و بعد به فکر فرو رفت و پسر جوان هم به تماشای آن زن مشغول گردید و دید زنی است بیست و سه یا بیست و چهار ساله و تا آنجایی که روشنائی ستارگان اجازه می‌داد (زیرا ابرها متفرق می‌شدند) فهمید که زیبا است.

زن چند لحظه قرین تفکر بود و بعد سر برآورد و گفت:

- آقا اینجا کجاست؟

پسر جوان گفت:

- اینجا... جاده‌ایست که از شهر (استراسبورگ) به پاریس می‌رود.

زن گفت:

- ما در کجای این جاده هستیم؟

پسر جوان گفت:

- نزدیک (بارلودوک).

زن گفت:

- آیا این یک شهر است؟

پسر جوان گفت:

- نمی‌توان گفت که شهر است اما قریه هم نیست و نزدیک چهار پنج هزار سکنه

دارد.

بعد سکوت برقرار شد... پسر جوان قدری منتظر گردید که شاید زن باز از او سوالی بکند ولی چون زن چیزی نپرسید پسر جوان به راه افتاد که برود.
مثل اینکه حرکت آن پسر جوان، زن را وادار به اخذ تصمیم کرد چون با سرعت گفت:

- آقا... آقا....

پسر جوان مراجعت نمود و گفت:

- بلی خانم.

زن گفت:

- آیا اسبی که عقب کالسکه بسته شده بود هنوز آنجاست؟

پسر جوان گفت:

- بلی خانم و گرچه آن آقا، جای اسب را عوض کرد و او را به چرخ کالسکه بست ولی هنوز در آنجاست.

زن گفت:

- من خیلی میل دارم به چشم خود ببینم که این اسب صحیح و سالم می باشد ولی چون جاده گل آلود است نمی توانم تا عقب کالسکه بروم.

پسر جوان گفت:

- اشکالی ندارد و من ممکن است که اسب را اینجا بیاورم.

زن گفت:

- پس خواهش می کنم که زودتر اسب را بیاورید... خیلی از شما ممنون خواهم شد.

پسر جوان به راه افتاد و به اسب نزدیک شد و اسب که یک ناشناس را دید

مقاومت کرد و زن که سر را از دریچه کالسکه بیرون آورده بود اهسته گفت:

- نترسید این اسب از بره بی آزارتر است.

و برای اینکه زیاده تر اسب را رام کند آهسته گفت:

- جرید. جرید.

و اسب که گویا صدای آن زن را می شناخت سر را متوجه آن طرف نمود و در خلال این احوال، پسر جوان دهانه ی اسب را باز کرد و بدون زحمت نزدیک دریچه ی کالسکه آورد و زن دریچه ی کالسکه را گشود و روی رکاب قرار گرفت و در حالی که مشغول نوازش اسب بود و نام (جرید) را تکرار می کرد با یک حرکت روی زین نشست.

پسر جوان که این حرکت غیر منتظره را دید خواست که جلوی اسب را بگیرد چون فهمید که زن خیال دارد برود ولی زن جلوی او را گرفت و گفت:

- شما خیلی جوان هستید و هنوز در زندگی تجربه ندارید و این مرد که صاحب این کالسکه می باشد مردی نیرومند است و من او را دوست می دارم ولی چون متدین به دیانت مسیح و کاتولیکی هستم از او می ترسم زیرا این مرد با وسوسه های شیطانی خود اعتقاد مرا به خداوند و حضرت مسیح سست می کند و با عملیات ساحرانه خود مرا گمراه می نماید و خداوند امشب برای تنبیه او صاعقه را بر وی نازل کرد ولی نمی دانم از این اخطار عبرت گرفت یا نه؟

در هر حال من با اینکه او را دوست می دارم از بیم آنکه مبادا روح و معتقداتم فاسد شود او را ترک می کنم و از خداوند، برای شما جهت کمکی که به من کرده اید، طلب موفقیت می نمایم.

زن این را گفت و رکاب به اسب کشید و اسب مانند اینکه بال درآورده باشد به حرکت در آمد و پسر چون که این منظره را دید بی اختیار فریاد زد و این همان فریادی است که در کالسکه به گوش (ژوزف بالسامو) رسید.

به طوریکه گفتیم (ژوزف بالسامو) بعد از شنیدن صدای مزبور با عجله از کالسکه خارج شد و اولین چیزی که مقابل خود دید همان پسر جوان بود.

برحسب عادتی که (بالسامو) هنگام برخورد با اشخاص ناشناس داشت نظر سریعی به آن پسر جوان، از سر تا پا افکند و تا آنجایی که روشنائی ستارگان اجازه می داد توانست او را بشناسد.

پسر جوان بیش از شانزده و حداکثر هفده سال نداشت و دارای اندامی تقریباً لاغر بود.

از مجموع آثار قیافه اش حجب و حیا، استنباط می گردید ولی زنج مربع شکل او نشان می داد که باید آدمی با اراده باشد و یا ممکن است در آینده که به سن بلوغ کامل رسید دارای اراده بشود.

(بالسامو) پرسید:

- آیا این شما بودید که الان فریاد زدید؟

پسر جوان گفت:

- بلی.

ژوزف پرسید:

- چرا فریاد زدید؟

پسر در جواب گفت:

- برای اینکه...

اما حرف خود را تمام نکرد.

مسافر که می‌خواست او را به حرف بیاورد گفت:

- برای چه فریاد زدید؟

پسر جوان گفت:

- برای اینکه زنی در کالسکه بود.

مسافر گفت:

- خوب... بعد چطور شد؟

پسر جوان گفت:

- و اسبی هم عقب کالسکه بسته بود ولی آن زن سوار بر آن اسب شد و رفت.

مسافر نه فریاد زد، و نه یک کلمه حرف بر زبان آورد، بلکه به طرف اتاق جلوی

کالسکه رفت و پرده چرمی آن را عقب زد و دید زن مزبور در آنجا نیست.

قدری پیرامون خود را نگرست و مثل این بود که به فکر اسب‌ها افتاده و

می‌خواهد برای تعقیب آن زن از آنها استفاده نماید ولی زود صرف‌نظر کرد و با صدایی

که پسر جوان شنید گفت:

- با این یابوها نمی‌توان به پای (جرید) رسید. اگر سنگ‌پشت در مسابقه به پای آهو

برسد اینها هم خواهند توانست که به (جرید) برسند... اما من می‌دانم او کجا می‌رود و

بالاخره او را پیدا خواهم کرد.

بعد جزوه‌کشی را از جیب بیرون آورد و کاغذی را که تا شده بود از جزوه‌کش

خارج کرد و آن را گشود و مقداری از تار مو را که جمعاً به کلفتی یک انگشت کوچک

دست بود، لمس کرد و مجدداً کاغذ را اطراف موها تا کرد و در جزوه‌کش نهاد و پس از

اینکه جزوه‌کش در جیب او جا گرفت گفت:

- آیا موقعی که می‌خواست برود چیزی به شما نگفت؟...

پسر جوان جواب داد:

- چرا.

مسافر پرسید:

- او به شما چه گفت؟

پسر جواب داد:

- او به من گفت که شما را دوست می‌دارد و محبت شما در قلب اوست ولی از شما می‌ترسد زیرا او زنی متدین و کاتولیکی است در صورتی که شما...

(بالسامو) که باز سکوت پسر جوان را دید گفت:

- چرا حرف خود را تمام نمی‌کنید؟

پسر گفت:

- می‌ترسم شما از حرف من بدتان بیاید.

مسافر گفت:

- مطمئن باشید که بدم نخواهد آمد.

پسر گفت:

- در صورتی که شما به عقیده او می‌کوشید که معتقدات او را سست کنید و به سحر و جادوگری اشتغال دارید و به همین جهت خداوند امشب این صاعقه را بر شما نازل کرد که عبرت بگیرید ولی آن زن نمی‌داند آیا شما از این واقعه عبرت خواهید گرفت یا نه؟

(ژوزف) پرسید:

- دیگر چیزی به شما نگفت؟

جوان گفت:

- نه.

مسافر گفت:

- خوب، راجع به چیزهای دیگر صحبت کنیم.

و مثل اینکه به کلی آثار اضطراب از او زایل شده بود.

پسر جوان تغییرات قیافه آن مرد را تا آنجا که روشنائی اجازه می‌داد روی صورت او می‌خواند و معلوم بود که آن پسر با وجود اینکه هنوز تجربه‌های زیاد تحصیل نکرده، قیافه‌شناس است.

مسافر گفت:

- دوست جوان من، اینک بگوئید اسم شما چیست؟

پسر گفت:

- آقا، اسم من (ژیلبرت) است.

(ژوزف) گفت:

- این که اسم کوچک شماست؟ اسم خانوادگی شما چیست؟
جوان گفت:

- من اسم خانوادگی ندارم و فقط اسمم (ژیلبرت) می باشد.
(بالسامو) گفت:

- ژیلبرت عزیز، تصور می کنم قضا و قدر، مخصوصاً شما را امشب اینجا آورده که به ما کمک کنید.
ژیلبرت گفت:

- چه فرمایشی دارید. هر کاری که از من ساخته باشد انجام خواهم داد.
این دو جمله طوری از روی خلوص گفته شد که درمسافر اثر کرد و تبسم نمود و گفت:

- من می دانم که در سن و سالی مانند عمر شما، انسان فقط به عشق اینکه خدمتی کرده باشد، بدون انتظار پاداش، به دیگران خدمت می کند ولی درخواست من از شما زیاد مشکل نیست و فقط می خواهم مکانی را به من نشان بدهید که امشب در آنجا از باد و باران محفوظ باشم.
ژیلبرت گفت:

- در این نزدیکی، طرف چپ جاده، دالانی است که سابقاً برای استفاده از معدن گچ بوجود آمده، و در آنجا شما از باران، و تقریباً از باد، محفوظ خواهید بود.
(بالسامو) گفت:

- البته اینجا که شما می گوئید به طور موقت سرپناه است ولی من می خواهم امشب در مکانی به سر ببرم که غذا و تخت خواب داشته باشد.
ژیلبرت گفت:

- این کار مشکلی است زیرا در این نزدیکی قریه ای وجود ندارد و از (بارلودوک) که خیلی تا آنجا راه داریم گذشته، نزدیکترین قریه ها تا اینجا یک فرسخ و نیم فاصله دارد.
مسافر گفت:

- ما بیش از دو اسب نداریم و کالسکه هم سنگین است و با این دو اسب، و در این جاده گل آلود سه ساعت طول می کشد تا به اولین قریه برسیم... آیا در این نزدیکی مزرعه و خانه ای وجود ندارد؟
ژیلبرت گفت:

- کاخ (تاورنی) تا اینجا بیش از سیصد متر فاصله ندارد و پشت آن درخت ها است.

(ژوزف) گفت:

- پس مرا به آن کاخ راهنمایی کنید.

(ژیلبرت) با حیرت و قدری وحشت گفت:

- کاخ (تاورنی) که مهمان‌خانه نیست!

مسافر گفت:

- آیا این کاخ سکنه‌ای هم دارد یا نه؟

ژیلبرت گفت:

- البته!

مسافر پرسید:

- صاحب کاخ کیست؟

پسر جوان گفت:

- صاحب کاخ آقای بارون دو(تاورنی) می‌باشد.

ژوزف پرسید:

- بارون (تاورنی) کیست؟

پسر جوان جواب داد:

- ایشان پدر مادموازل (آندره) هستند.

مسافر تبسم کرد و گفت:

- من خوشوقتم که پدر این دوشیزه جوان را بشناسم ولی مقصودم این بود که بدانم

که بارون (تاورنی) چه جور آدمی است؟

پسر جوان گفت:

- بارون (تاورنی) یک اصیل‌زاده سالخورده است که شصت یا شصت و پنج سال از

عمرش می‌گذرد و به طوریکه می‌گویند سابقاً ثروتمند بوده...

مسافر حرف (ژیلبرت) را تکمیل کرد و گفت:

- و حالا فقیر شده... آیا اینطور نیست؟

(ژیلبرت) کلمه (آری) را بر زبان نیاورد اما سر را تکان داد و گفته مسافر را تصدیق

نمود.

مسافر گفت:

- خوب... حالا راهنمایی کنید و مرا به کاخ این آقای بارون (تاورنی) برسانید.

(ژیلبرت) مثل اینکه چیز باور نکردنی و عجیبی می‌شنود با تعجب هر چه تمام‌تر پرسید:

- شما را به کاخ بارون (تاورنی) راهنمایی کنم؟
- مسافر که از حیرت جوان، به نوبه خود متحیر شده بود گفت:
- مگر اشکالی دارد؟
- ژیلبرت گفت:
- اشکالش این است که او شما را نمی‌پذیرد.
- مسافر گفت:
- این چه جور اصیلزاده‌ایست که حاضر نیست در چنین شبی یک اصیلزاده‌ی دیگر را که در جاده وامانده است در خانه خود بپذیرد؟
- ژیلبرت گفت:
- من نمیدانم که چه جور آدمی است ولی هرگز کسی را نمی‌پذیرد.
- ژوزف گفت:
- با این وصف من می‌روم و از او درخواست میهمانداری می‌کنم.
- ژیلبرت گفت:
- من اگر جای شما باشم این کار را نخواهم کرد.
- بالسامو گفت:
- بالاخره که او مرا نخواهد خورد؟
- جوان گفت:
- ولی درب خانه اش را به روی شما خواهد بست.
- مسافر گفت:
- اگر چنین کرد من درش را خواهم شکست ولی به شرط اینکه شما تا آنجا راهنمای من باشید.
- پسر جوان گفت:
- بسیار خوب آقا.
- مسافر وارد اتاق جلوی کالسکه شد و فانوسی را از آن بیرون آورد و بدست ژیلبرت داد و پسر جوان گفت:
- آقا فایده‌ی این فانوس چیست؟
- مسافر گفت:

- فایده اش این است که راه را روشن می کند و من هم اسبها را در قفای شما به حرکت در می آورم و کالسکه را خواهم آورد.

ژیلبرت گفت:

- آخر آقا، این فانوس خاموش است.

مسافر گفت:

- الان روشن خواهد شد.

ژیلبرت گفت:

- داخل کالسکه آتش هست؟

مسافر گفت:

- نه

و چون در همین موقع دوباره قطعه ابری بالای سر آنها آمد و باران تجدید شد ژیلبرت گفت:

- آقا در این هوای بارانی نمی شود به وسیله سنگ چخماق (قو) را آتش زد.

مسافر گفت:

- درب^۱ فانوس را باز کنید تا بدانید که به سرعت روشن می شود.

ژیلبرت اطاعت کرد و مسافر گفت:

- حالا با دست چپ، کلاه خود را روی دو دست من بگذارید.

جوان از این گفته نیز اطاعت نمود و دید که مسافر یک قوطی نقره از جیب بیرون آورد و یک قطعه چوب باریک از آن خارج کرد و بعد آن چوب را به قسمت تحتانی قوطی نزدیک نمود و قدری فشار داد و چوب مشتعل شد.

از این حرکت (ژیلبرت) چنان متحیر شد که از فرط حیرت و اضطراب لرزید زیرا او نمی توانست تصور کند که جز به وسیله سنگ چخماق، و زدن یک قطعه پولاد به آن، بتوان آتش افروخت زیرا در آن تاریخ کبریت متداول نبود و مردم هنوز از خاصیت (فسفر) اطلاع نداشتند و بعضی از شیمیدانها هم که از خاصیت آن مطلع بودند آن را برای آزمایش های شخصی به کار می بردند و بروز نمی دادند. مسافر چوب کبریت را به فتیله ی فانوس نزدیک نمود و فانوس روشن شد و بعد قوطی کبریت را در جیب نهاد و از

۱. راجع به کلمه ی درب و الزامی که از لحاظ اضافه کردن حرف (با) به (در) داریم یک مرتبه در قدیم توضیح دادیم و امیدواریم که نویسندگان و مطلعین بر ما خرده نگیرند. - مترجم (کلمه درب در فارسی غلط است و صحیح آن در می باشد ولی به خاطر اینکه با حرف اضافه (در) اشتباه گرفته نشود یک (با) به آن اضافه شده است. - تایپ کننده)

توجه مخصوصی که ژیلبرت نسبت به آن قوطی می نمود معلوم بود که خیلی آرزو دارد که صاحب آن قوطی بشود.

مسافر گفت:

- حالا که فانوس روشن شد ما را راهنمایی کنید.

ژیلبرت جلو افتاد و بالسامو هم دهانه دو اسب را گرفت و کالسکه را به حرکت درآورد.

قطعه ابری که چند لحظه باران بارید مانند ابرهای دیگر در افق پنهان گردید و هوا به کلی صاف شد و بالسامو برای گذراندن وقت صحبت را تجدید نمود و گفت:

- دوست من به قرار معلوم شما آقای بارون تاورنی را می شناسید؟
ژیلبرت گفت:

- بلی آقا، چون من از دوره ی کودکی در منزل او زندگی می کنم.
مسافر گفت:

- از این قرار او از خویشاوندان شماست؟
جوان گفت:

- نه آقا.

مسافر پرسید:

- شاید قیم شما می باشد؟
جوان گفت:

- نه آقا.

مسافر گفت:

- از این قرار ارباب شماست؟

اگر مسافر می توانست بعد از این سوال صورت ژیلبرت را ببیند، می دید که او از فرط خجالت سرخ شد و بعد از قدری سکوت گفت:

- نه آقا... او ارباب من نیست و من نوکر کسی نیستم.
مسافر گفت:

- شما که از دوره کودکی در منزل بارون زندگی می کنید لابد با او مناسبتی دارید؟
جوان گفت:

- من پسر یکی از مباشرین قدیم آقای بارون هستم، و مادر من مادمازل (آندره) دختر بارون را شیر داده است.

مسافر گفت:

- حالا فهمیدم... شما به عنوان برادر رضایی مادموازل آندره در منزل بارون زندگی می‌کنید، دختر بارون چند سال دارد؟

ژیلبرت گفت:

- شانزده سال.

و بدین ترتیب از دو سوالی که مسافر کرده بود فقط به یکی از آنها جواب داد و جواب سوال اول را مسکوت گذاشت.

بالسامو متوجه این نکته گردید و چون دانست که پسر جوان نمی‌خواهد راجع به نسبت خود با بارون توضیح بدهد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- چطور شد که شما در چنین هوایی روی جاده و در اینجا حضور داشتید؟
جوان گفت:

- آقا من روی جاده نبودم بلکه در سر پناهی که کنار کوه، و آنطرف جاده واقع است و گفتم که دهلیز معدن نمک بوده، نشسته بودم.

مسافر گفت:

- در آنجا چه کار می‌کردید؟

پسر جوان گفت:

- کتاب می‌خواندم.

مسافر با حیرت زیاد پرسید:

- آیا کتاب می‌خواندید؟

ژیلبرت گفت:

- بلی آقا

بالسامو گفت:

- چه کتابی می‌خواندید؟

پسر جوان گفت:

- من مشغول خواندن کتاب (میثاق اجتماع) تالیف ژان ژاک روسو بودم.^۲

۲- کتاب میثاق اجتماع (کنترا سوسیال) تالیف (ژان ژاک روسو) را در ایران به عنوان (قرارداد اجتماعی) ترجمه و منتشر کرده‌اند و این کار را شخص محترمی کرده که استاد دانشگاه است، مترجم محترم این کتاب تصور نموده که کلمه کنترا (کنترات) به معنی قرارداد است در صورتیکه به معنای (میثاق) یا (منشور) یا (قانون اساسی) می‌باشد و لذا کتاب مزبور را باید به عنوان (میثاق اجتماع) یا (منشور اجتماع) و یا (قانون اساسی اجتماع) یا (اساسنامه اجتماع) ترجمه کرد. - مترجم

مسافر با تعجب نظری به صورت ژیلبرت که با فانوس جلو می‌رفت انداخت و پرسید:

- لابد این کتاب را از کتابخانه‌ی آقای بارون برداشته‌اید؟

ژیلبرت گفت:

- نه آقا، من این کتاب را خریداری کرده‌ام.

مسافر گفت:

- لابد از (بارلودوک) خریداری کردید؟

ژیلبرت گفت:

- نه آقا، در آنجا کتاب خوب یافت نمی‌شود و من این کتاب را از کاسب دوره‌گردی که از این حدود می‌گذرد خریدم چون مدتی است که پيله‌ورها کتاب‌های خوب را به این حدود می‌آورند و کم و بیش می‌فروشند.

مسافر گفت:

- شما از کجا ملتفت شدید که کتاب (میثاق اجتماع) کتاب خوبی است؟

ژیلبرت گفت:

- برای اینکه آن را خواندم.

بالسامو گفت:

- لابد شما کتاب‌های بد را خوانده‌اید که می‌توانید بین کتاب‌های خوب و بد

تشخیص بدهید؟

ژیلبرت گفت:

- بلی آقا...

مسافر پرسید:

- به عقیده شما کتاب‌های بد کدام است؟

ژیلبرت گفت:

- کتاب (عشق بازی‌های لویی چهاردهم) و کتاب (چگونه می‌توان دلبری آموخت) و

غیره.

مسافر گفت:

- این کتاب‌های تازه را که اخیراً در پاریس چاپ شده از کجا بدست آوردید؟

ژیلبرت گفت:

- این‌ها را از کتابخانه بارون بدست آوردم.

بالسامو گفت:

- در نقطه‌ی دور افتاده‌ای مثل اینجا بارون این کتاب‌های تازه چاپ را از کجا بدست می‌آورد؟

ژیلبرت گفت:

- از پاریس...

مسافر گفت:

- شما می‌گویید که بارون بی‌بضاعت است و لذا چگونه پول خود را صرف خریدن این کتاب‌ها می‌کند؟

پسر جوان گفت:

- او این کتاب‌ها را خریداری نمی‌کند بلکه برای او می‌فرستند.

مسافر گفت:

- لابد با ناشرین کتب دوستی دارد؟

پسر جوان گفت:

- نه آقا... یکی از دوستان قدیمی او که در پاریس دارای اسم و رسم است این کتاب‌ها را برای او می‌فرستد.

بالسامو پرسید:

- این شخص کیست؟

ژیلبرت گفت:

- (دوک دو ریشلیو)

مسافر گفت:

- لابد منظور شما همان مارشال سالخورده است؟

پسر جوان گفت:

- بلی او درجه مارشالی دارد.^۳

مسافر گفت:

- گویا آقای بارون این کتاب‌ها را در دسترس دختر خود قرار نمی‌دهد و از نظر او پنهان می‌نماید؟

۳- مارشال دوک دو ریشلیو در زمان لویی پانزدهم یکی از رجال معروف مملکت بود و مردی باهوش به شمار می‌آمد اما از لحاظ اخلاقی و عدم توجه به اصول افت در تاریخ مورد مذمت قرار گرفته است. دوک دو ریشلیو پسر برادر زاده (ریشلیو)ی بزرگ در سال ۱۷۸۸ میلادی بعد از نود و دو سال زندگی کردن این جهان را بدرود گفت. مترجم

ژیلبرت گفت:

- بر عکس این کتاب‌ها همواره در دسترس مادموزل (آندره) است.

مسافر گفت:

- و لابد مادموازل هم این کتاب‌ها را می‌خواند؟

ژیلبرت با لحنی که قدری خشن بود گفت:

- نه آقا مادموازل آندره هرگز این کتاب‌ها را نمی‌خواند.

مسافر که متوجه خشونت جواب پسر جوان شد قدری سکوت کرد ولی معلوم بود

که جوان مزبور مورد توجه او قرار گرفته است.

آن‌گاه پرسید:

- خوب شما گفتید که کتاب (میثاق اجتماع) تالیف (روسو) کتاب خوبی است و آیا

ممکن است بگویید به چه دلیل آن را کتاب خوبی می‌دانید؟

ژیلبرت گفت:

- به دلیل اینکه چیزهایی را که من به طرز مبهم احساس می‌کردم اما نمیتوانستم با

وضوح بفهمم این کتاب به من فهمانید.

مسافر پرسید:

- آن چیزها چیست؟

پسر جوان گفت:

- این کتاب برای من آشکار کرد که تمام افراد بشر متساوی و برادر هستند و اگر

کسانی در فقر و فاقه به سر می‌برند و صدها نفر باید کار بکنند و گرسنه بمانند تا یک

نفر بیش از میزان احتیاج خود ثروت داشته باشد ناشی از سوء تشکیلات جامعه است و

باید سازمان جامعه را به کلی عوض کرد تا اینکه تمام افراد آزاد و مساوی باشند.

مسافر گفت:

- آه... آه...

و مجدداً سکوت نمود و معلوم بود هیچ انتظار نداشت که این جملات را از دهان

آن پسر بشنود.

در لحظات سکوت، ژیلبرت با فانوس جلو می‌رفت و بالسامو هم کالسکه را از عقب

می‌آورد. مسافر سکوت را شکست و گفت:

- دوست جوان من معلوم می‌شود که شما خیلی میل دارید که چیزهایی یاد

بگیرید؟

ژیلبرت گفت:

- بلی آقا... یکی از آرزوهای بزرگ من فرا گرفتن دانستی‌ها است.

مسافر پرسید:

- برای چه میل دارید معلومات شما زیاد بشود؟

جوان گفت:

- برای اینکه بالا بروم و ترقی کنم.

مسافر گفت:

- تا کجا ترقی کنید؟

ژیلبرت قدری مردد شد، و معلوم بود که نمی‌خواهد آرزوی خود را بگوید و بعد

گفت:

- تا آنجا که انسان می‌تواند ترقی کند.

بالسامو گفت:

- آیا تا حالا تحصیلاتی کرده‌اید؟

ژیلبرت گفت:

- آدم فقیری مثل من که بضاعت ندارد، در نقطه دور افتاده‌ای مثل تاورنی چگونه

می‌تواند تحصیل کند؟

مسافر گفت:

- آیا شما اقلأ مقدمات حساب را نخوانده‌اید؟

جوان گفت:

- نه.

مسافر گفت:

- آیا از فیزیک چیزی می‌دانید؟

جوان گفت:

- نه.

بالسامو گفت:

- از شیمی چطور؟

جوان گفت:

- آن را هم نمی‌دانم و معلومات من فقط خواندن و نوشتن است اما روزی خواهد آمد

که این علوم را بدانم.

مسافر گفت:

- در چه روزی؟

جوان جواب داد:

- تاریخ قطعی آن را نمی‌دانم ولی این روز خواهد آمد و وسایل تحصیل من فراهم خواهد شد.

بالسامو در دل گفت بچه عجیبی است.

از صحرای بهاری بعد از رگبار رايحه‌ی علف‌ها بلند بود و آن دو نفر بدون اینکه صحبت دیگری بکنند به راه ادامه می‌دادند تا اینکه جوان ناگهان پرسید:

- آقا، آیا شما می‌دانید که رگبار چیست؟

بالسامو گفت:

- بلی...

پسر جوان پرسید:

- آیا اطلاع دارید که صاعقه چگونه تولید می‌شود؟

مسافر گفت:

- صاعقه بر اثر ترکیب الکتریسیته‌ی ابرها و الکتریسیته‌ی زمین تولید می‌گردد.

پسر جوان آهی کشید و گفت:

- افسوس که من چیزی از اینها نمی‌فهمم.

اگر در همین موقع روشنایی چراغی از پشت درخت‌ها نمایان نمی‌شد شاید مسافر راجع به الکتریسیته‌های زمین و ابرها توضیحی به پسر جوان می‌داد اما پیدا شدن روشنایی چراغ، حواس مسافر را متوجهی نقطه‌ی دیگر کرد و گفت:

- این روشنایی از کجاست؟

ژیلبرت گفت:

- از کاخ تاورنی است.

مسافر گفت:

- پس ما به مقصد رسیدیم؟

ژیلبرت گفت:

- بلی آقا و این هم درب بزرگ کاخ است.

مسافر گفت:

- پس در را باز کنید.

پسر جوان گفت:

- در منزل تاورنی اینطور باز نمی‌شود.

مسافر گفت:

- از این قرار اینجا یک قلعه جنگی است که باز شدن دروازه آن تشریفات مخصوص لازم دارد.

ژیلبرت به در نزدیک شد و چکش در را بلند کرد و ضربتی آهسته زد.

مسافر گفت:

- من تصور نمی‌کنم که صدای در زدن شما را بشنوند.

و به راستی بیش از نیم دقیقه گذشت بدون اینکه علامت شنیدن صدا از داخل خانه آشکار شود.

ژیلبرت گفت:

- آقا، آیا شما حاضر هستید که مسئولیت را برعهده خودتان بگیرید و بگویید که خودتان زنگ زده‌اید؟

مسافر گفت:

- وحشت نداشته باشید، تمام مسئولیت را من خود برعهده می‌گیرم.

ژیلبرت این مرتبه به جای اینکه با چکش روی در بکوبد متوسل به زنگ بزرگ شد و چنان صدای زنگ در داخل عمارت پیچید که در نیم کیلومتری هم صدای آن شنیده می‌شد.

صدای عوعوی سگی به این صدا جواب داد و ژیلبرت گفت:

- این ماهون است که عوعو می‌کند.

مسافر چند مرتبه کلمه ماهون را زیر لب تکرار کرد و گفت:

- عجب، ارباب شما لابد برای اینکه به دوست خود مارشال ریشلیو احترام بگذارد و

یا اقلأ او را یاد کند نام بزرگترین پیروزی نظامی او را که تصرف قلعه ماهون باشد روی سگ خود گذاشته است.

جوان گفت:

- من اطلاع ندارم و گفتم که چیزی نمی‌دانم و بعد از آن آه ممتدی کشید که نشانه

محرومیت‌ها و آرزوهای صعب‌الحصول او بود.

صدای پایی که به در نزدیک می‌گردید شنیده شد و ژیلبرت صاحب قدم‌ها را

شناخت و گفت:

- آقا، این لابری و نوکر آقای بارون می‌باشد.

در باز شد و مردی که تقریباً پنجاه سال از عمرش می‌گذشت نمایان گردید ولی تا چشمش به بالسامو و کالسکه او افتاد خواست در را ببندد.

مسافر گفت:

- ببخشید. خیلی ببخشید... رسم اصیل زادگی اجازه نمی‌دهد که اینطور در به روی مردم ببندند.

لابری گفت:

- آقا، من نمی‌توانم بدون اینکه آقای خود را از آمدن شما مطلع کنم در را به روی شما بگشایم.

مسافر گفت:

- لزومی ندارد که شما به او اطلاع بدهید زیرا ممکن است اوقات تلخی کند ولی بعد از اینکه من وارد خانه او شدم اگر بخواهد مرا بیرون کند دچار رودربایستی خواهد شد و در هر حال تا وقتی لباس من خشک نشود و غذایی نخورم از اینجا نمی‌روم خاصه آنکه شنیده‌ام که این حدود شراب گوارایی دارد. آیا اینطور نیست؟

لابری باز خواست ممانعت کند ولی از عهده برنیامد و بالسامو اسب‌ها و کالسکه را وارد خانه کرد و ژیلبرت به چابکی در را در قفای او بست و آن وقت لابری ناچار شد که با پای خود برود و شکست خویش را به اطلاع اربابش برساند و لذا به سرعت برگشت و بانگ زد. نیکول... نیکول... نیکول...

مسافر بعد از اینکه کالسکه را وارد خانه کرد به طرف عمارتی که روشنایی چراغ از آن بیرون می‌آمد روان گردید و از ژیلبرت سوال کرد که نیکول کیست؟

پسر جوان که از عواقب وخیم آوردن این میهمان به خانه تاورنی وحشت داشت گفت:

- نیکول پیشخدمت مادموازل آندره است.

دختر جوانی که اسمش نیکول بود با چراغ از طرف عمارت آمد و گفت:

- لابری چه می‌گویی و چرا با این عجله مرا صدا زدی؟

لابری گفت:

- زود برو و به آقا اطلاع بده که شخصی آمده و می‌گوید چون دچار رگبار شده‌ام و

نمی‌توانم به منزل برسم امشب مرا در این خانه بپذیرید؟

نیکول با سرعت مراجعت کرد و این خبر را به صاحب‌خانه رسانید و بزودی ایصال خبر مزبور اثر خود را بخشید زیرا صدای دورگه و خشکی از عمارت شنیده شد که با لحنی مخالف رسوم مهمان‌داری گفت:

- این شخص کیست؟ آیا اسم او را نپرسیدید؟ انسان که وارد خانه مردم می‌شود اقلأً اسم خود را می‌گوید.

لابری که این صدا را شنید مراجعت کرد و به مسافر گفت:

- آقا، من فراموش کردم که اسم شما را بپرسم خواهش می‌کنم خود را معرفی کنید. مسافر گفت:

- به آقای خود بگویید که من بارون ژوزف دوبالسامو هستم.

نوکر وقتی عنوان بارون را شنید دلگرم شد که اربابش برای وارد کردن این شخص محترم به او تغییر نخواهد کرد و اسم میهمان را به اطلاع ارباب رسانید و صدای صاحب‌خانه باز بلند شد و گفت:

- حالا که وارد خانه شده بگویید بیاید.

و آنگاه صدا را بلندتر کرد و گفت:

- آقا بفرمایید... آقا از این طرف تشریف بیاورید.

مسافر با قدم‌های سریع‌تر به عمارت نزدیک گردید و قدم به پلکان گذاشت و وقتی سه قدم بالا رفت روی خود را برگردانید که بداند آیا ژیلبرت در تعقیب او هست یا نه؟... ولی جوان ناپدید شده بود.

فصل هفتم

بارون تاورنی

با اینکه ژیلبرت، در راه به بالسامو گفته بود که بارون تاورنی بدون بضاعت است و مسافر انتظار نداشت که کاخی باشکوه را ببیند مع الوصف از حقارت عمارتی که ژیلبرت نام آن را کاخ گذاشته بود حیرت کرد. عمارتی که به نام کاخ خوانده می شد بیش از یک طبقه نداشت و بوسیله پلکان ها به طبقه مزبور می رسیدند.

وضع کلی عمارت به شکل مربع مستطیل بود و در دو طرف مربع مستطیل مزبور، دو گوشوار به شکل برج نظر بیننده را جلب می کرد و چون در آن موقع، ماه طلوع کرده بود و عمارت را روشن می کرد بالسامو دید که با وجود حقارت ساختمان، وضع بنایی آن خانه، بدون زیبایی نیست.

هر یک از این دو گوشوار که گفتیم، به شکل برج بود و برخلاف قسمت مرکزی عمارت، دو طبقه داشت و هر طبقه دارای یک پنجره بود.

وقتی مسافر از پلکان بالا رفت دید پیرمردی که رب دوشامبر پوشیده و شمعدانی در دست دارد در آستان اتاق منتظر اوست و دانست که بارون تاورنی همان شخص است.

بارون تاورنی پیرمرد قد کوتاهی بود که شصت و پنج سال از عمرش می گذشت اما چشم های درخشان داشت و درخشندگی چشم ها در ناصیه آن پیرمرد، کسانی را که برای اولین بار او را می دیدند متعجب می کرد.

بارون به رسم آن زمان موی عاریه و مستعملی بر سر داشت که قسمت‌های تحتانی آن بر اثر شعله شمع سوخته و قسمت‌های بالاتر نیز کم و بیش طعمه موش‌های اشکاف شده بود.

یک حوله سفید (ولی نه خیلی سفید) در دست او حکایت از این می‌کرد که تازه پشت میز غذا نشسته و می‌خواست شام بخورد.

بالسامو از قیافه‌ی میزبان خود فکر درونی او را می‌خواند و می‌دید با اینکه بارون تاورنی می‌کوشد که خود را مودب و میهمان‌نواز جلوه بدهد ولی نمی‌تواند، و بر لحن برخورد او عدم رضایت حکم فرماست.

بارون تاورنی گفت:

- آقا، ممکن است بدانم چه موجبی سبب شد که من نایل به سعادت دیدار شما بشوم؟

بالسامو گفت:

- مزاحمت امشب من ناشی از رگبار است زیرا اسب‌های کالسکه، بر اثر رگبار نمی‌توانستند حرکت کنند و بعد هم که حرکت کردند، چیزی نمانده بود که اسب‌ها و کالسکه در دره سرنگون گردند و عاقبت دو اسب از بین رفت و من دیگر نتوانستم حرکت کنم تا اینکه جوانی به من اطلاع داد که ممکن است امشب در اینجا سرپناهی برای بیتوته پیدا کنم.

بارون شمعدان خود را بلند کرد که ببیند این جوان کیست که برای او اسباب زحمت فراهم کرده ولی کسی را در حیاط ندید و از مسافر پرسید:

- آیا برحسب تصادف اسم این جوان را نپرسیدید تا برای خدمتی که امشب به من کرده و مرا به دیدار شما نایل نموده از او تشکر کنم؟

مسافر گفت:

- تصور می‌کنم که اسم او ژیلبرت باشد.

بارون با لحنی حاکی از تحقیر و نفرت گفت:

- آه... این ژیلبرت بی‌عرضه شما را راهنمایی کرد؟ این ژیلبرت فیلسوف و نالایق

راهنمای شما شد؟... من تصور نمی‌کردم که او حتی عرضه این کار را داشته باشد.

از این عبارت، مسافر دانست، که بین بارون و رعیت جوان او، نباید روابط صمیمانه

برقرار باشد.

بارون تاورنی بعد از اینکه رعیت جوان خود را به قدر کافی مورد نکوهش قرار داد سکوت کرد.

سکوت در چنین حالی، مفهوم صریح دارد، و حاکی از این است که میزبان، حاضر به قبول میهمان نیست.

بالسامو هم اگر چاره می داشت از همان جا مراجعت می کرد ولی می دانست که اگر مراجعت کند شب باید در زیر آسمان بماند.

بالاخره بارون تاورنی گفت:

- آقا بفرمایید و داخل شوید.

بالسامو گفت:

- آقا، اول اجازه بدهید که من کالسکه خود را در محل مناسبی جا بدهم زیرا مقداری اشیا که اگر قیمتی نباشد، باری فوق العاده مورد حاجت است، در کالسکه می باشد.

بارون فریاد زد:

- لابری... لابری... کالسکه آقا را آن طرف حیاط، و زیر سقف ببرید که زیر باران نباشد و بعد روی خود را به طرف میهمان کرد و گفت:

- آقا... ولی در خصوص اسبها، من به شما اطمینان نمی دهم زیرا نمی توانم بگویم که آنها علیق دارند یا نه؟ ولی چون اسبها به چارپارخانه تعلق دارد تصور نمی کنم که شما از این حیث متاثر باشید.

مهمان با لحنی که حاکی از گله بود گفت:

- آقا، احساس می کنم که من خیلی باعث زحمت شده ام... اجازه بدهید بروم.

بارون این مرتبه با لحنی گرم و مودب گفت:

- نه آقا. شما باعث زحمت هیچ کس نخواهید شد ولی به شما بگویم، که ممکن است ما باعث زحمت شما بشویم... چون می ترسم که خیلی به شما خوش نگذرد.

میهمان گفت:

- باور کنید از میهمان نوازی شما متشکرم.

در حالی که بالسامو از پلکان پایین می آمد که وارد حیاط شود و به اتفاق لابری کالسکه خود را زیر سقف ببرد، بارون شمعدان خود را بلند کرد که حیاط روشن باشد و ضمناً صحبت نیز می کرد و می گفت:

- از میهمان‌نوازی من تشکر نکنید زیرا من می‌دانم که تاورنی جای خوبی نیست و مخصوصاً جای بدون بضاعتی است.

میهمان که مشغول جا دادن کالسکه خود بود فرصت نداشت که جواب میزبان را بدهد و بعد از اینکه کالسکه، آن طرف حیاط، زیر سقف قرار گرفت، میهمان یک سکه طلا لویی در کف لابری گذاشت و لابری به تصور اینکه یک سکه‌ی نقره است باطناً خداوند را از این موهبت سپاس‌گذاری کرد و بالسامو مراجعت نمود و گفت:

- برعکس تصور شما من اینجا را مکان خوبی می‌بینم.

بارون، میهمان خود را از سرسرای مرطوبی عبور داد و گفت:

- نه آقا، من می‌دانم که چه می‌گوییم و تاورنی جای آدم بدون بضاعتی است ولی اگر شما فرانسوی باشید... زیرا لهجه شما آلمانی و اسم شما ایتالیایی است، قطعاً شنیده‌اید که در گذشته شهرت تاورنی طوری دیگر بود و می‌گفتند تاورنی محل سکونت مردم ثروتمند و با تجملی است.

بالسامو انتظار داشت که پایان این گفتار با یک آه طولانی تمام شود ولی اینطور نشد و میزبان بالسامو را وارد اتاق غذاخوری کرد و بانگ زد:

- آهای... لابری... بیا و به ما غذا بده و سعی کن به تنهایی بتوانی به جای صد نفر خدمت کنی.

لابری برای اطاعت امر دوید و میزبان گفت:

- آقا، من غیر از این یک نفر، نوکری ندارم و با اینکه خیلی از او راضی نیستم نمی‌توانم نوکر دیگر داشته باشم زیرا بضاعت من اجازه نمی‌دهد... این هم آدم ابله‌ی است و از بیست سال به این طرف به من خدمت می‌کند بدون اینکه یک شاهی حقوق بگیرد زیرا ارزش گرفتن حقوق را ندارد گو اینکه اگر ارزش هم می‌داشت من نمی‌توانستم چیزی به او بدهم.

بالسامو در دل گفت معلوم می‌شود که میزبان آدم بدون عاطفه‌ای است. بارون، درب اتاق پذیرایی را بست و فقط در این موقع، چون میزبان، شمعدان را بلند نگاه داشته بود بالسامو توانست که وضع اتاق را ببیند.

اتاق غذاخوری تالاری بود وسیع اما کم‌ارتفاع، و بواسطه‌ی وسعت تالار، و قلت مبلمان، بدان می‌ماند که مبلمان ندارد و خالی است.

چند صندلی حصیری که پشتی آن را به رسم آن زمان منبت کاری کرده بودند و یک اشکاف سیاه رنگ شاید از چوب بلوط جنگلی، که بر اثر مرور زمان سیاه شده بود و چند تابلوی باسمةای مبل اتاق را تشکیل می داد.

در وسط تالار هم میز کوچک غذاخوری دیده می شد و روی میز یک بشقاب غذا، جلب توجه میهمان را کرد. سه جفت کارد و چنگال و یک نمکدان و یک بطری شراب و سه گیلان هم روی میز گذاشته بودند.

کارد و چنگال ها نقره نبود و بطری شراب، از دور سفالین می نمود زیرا در آن زمان، بطری های سفالین زیاد ساخته می شد.

اما نمکدان، در بین سرویس محقر غذاخوری جلوه خاصی داشت و مسافر، مجذوب تماشای آن شد.

میزبان که متوجه نگاه های میهمان بود یک صندلی، پشت میز به او تقدیم کرد و گفت:

- می بینم که این نمکدان نقره و خوش ساخت، توجه شما را جلب کرده است، متأسفانه چیزی که من دارم و قابل نشان دادن می باشد همین نمکدان است که از قدیم باقی مانده... و از این نمکدان، و دخترم گذشته، دیگر چیزی که قابل دیدن باشد ندارم. میهمان گفت:

- آیا مادموازل آندره را می فرمایید؟

میزبان از این حرف حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که میهمان او نام دخترش را بداند و با صدای بلند گفت:

- آندره... آندره... دختر من، بیا اینجا و نترس.

دختری جوان و بلند قامت، (لیکن نه خیلی بلند) وارد اتاق شد و با صدای نمکین و گرم، گفت:

- پدرجان، من نمی ترسم.

دختر جوان، جمله اخیر را بدون خجالت ادا کرد اما نشانه خودستایی هم در حرف او وجود نداشت.

بالسامو که می دانیم مسلط بر اراده ی خود بود برخاست و مقابل دوشیزه ی جوان تعظیم کرد ولی در باطن، تصدیق نمود، که ورود دختر جوان، یک مرتبه تالار را تغییر داد، و گویی که با ورود او آنچه محقر و تاریک بود به جلوه درآمد و روشن شد.

آندره گیسوانی به رنگ شاه‌بلوطی روشن داشت و چون در طرفین پیشانی، و روی شقیقه‌ها مویی دیده نمی‌شد، پیشانی او بلند، و در نتیجه قیافه‌اش باشکوه به نظر می‌رسید. رنگ چشم‌های آندره غیر از رنگ گیسوان او و سیاه بود، و نگاه او، طوری در بیننده اثر می‌کرد که نمی‌توانست وصف کند.

لب‌های مرجانی و مرطوب و شفاف آندره از دو طرف، به دو حفره منتهی می‌گردید و حفره‌ها، زیبایی لب‌ها را دوجندان می‌نمود.

دست‌ها و ساعد او، بدان می‌مانست که از زیر دست یکی از مجسمه‌سازان قدیم یونان بیرون آمده است.

با این که بالسامو نظری تیزبین داشت، نتوانست در هیچ یک از اعضای بدن آندره، چه در قیافه و چه در کمر و چه در دست‌ها و پاها و قامت او، کوچکترین نقص پیدا کند. دوشیزه جوان، پیراهنی ساده پوشیده بود ولی آن پیراهن ساده بقدری بر اندامش برازندگی داشت که اگر لباس شب‌نشینی ملکه‌ها را به او می‌پوشانیدند، آن اندازه زیبا نمی‌نمود.

بارون تاورنی متوجه بود که ورود دختر جوان او، اثری بزرگ در میهمان کرده و بالسامو آهسته به میزبان گفت:

- آقا حق با شماست... و مادموازل دارای زیبایی قابل تحسینی هستند.

بارون با صدای بلند، اما با لحنی که نمی‌خواست جدی تلقی شود گفت:

- آقا این قدر از این دخترک تعریف نکنید زیرا ممکن است باور کند خاصه آنکه تازه از صومعه^۱ خارج شده و آشنا به اوضاع محیط نیست، گو این که من از جانب او ترسی ندارم و می‌دانم که آندره اهل دلربایی و مغالزه نیست. این را هم بگویم که یکی از واجبات زن دلربایی اوست و چون من پدر مهربانی هستم دقت دارم که دخترم دارای این صفت باشد.

بالسامو از این دلسوزی پدرا نه قدری حیرت کرد و دختر جوان هم از شنیدن این عقیده‌ی غیرمنتظره‌ی پدر، سر را پایین انداخت و سرخ شد.

و بالسامو خنده کنان گفت:

- آیا در صومعه هم از این دروس به مادموازل می‌دادند؟

۱. در آن دوره، در خانواده‌های اشراف فرانسه، رسم این بود که وقتی دختری مادر نداشت، پدر یا قیم او، وی را برای تحصیل و تربیت به صومعه می‌فرستاد و صومعه به منزله‌ی یکی از مدارس شبانه‌روزی امروز بود که نوباوگان را تربیت می‌کنند. - مترجم

بارون گفت:

- آقا عقیده‌ی من اینطور است و سلیقه‌ام این طور اقتضا می‌کند.
میهمان سر تعظیم فرود آورد تا به میزبان بفهماند عقیده و سلیقه‌ی او را محترم می‌شمارد و بارون گفت:

- من مثل آن پدرها نیستم که به دختر خود می‌گویند چشم‌های خود را ببند و گوش‌های خود را بگیر و سعی کن که همواره زشت باشی و هرگز در جمعی حرف نزن تا اینکه ثروت و اقبال و سعادت نصیب تو شود.

این‌گونه پدرها، مانند پهلوانان قدیم هستند که به جای تربیت نوچه‌ی خود و او را در فن جنگ استاد کردن ترتیب وی را مهمل می‌گذارند و روز کارزار، نوچه‌ی کار نکرده و بی اطلاع را بدون زره و شمشیر و سپر به جنگ نوچه‌ی دیگر می‌فرستادند که سراپا مستور از پولاد و دارای عضلات نیرومند بود... من از اینگونه پدرها نیستم و دختر خود را طوری تربیت می‌کنم که در میدان زندگی بتواند قرین موفقیت شود.
و بعد از قدری سکوت اضافه کرد:

- درست است که این‌جا یک منطقه‌ی دور افتاده می‌باشد و ما از خورشید درخشانی که به نام ورسای^۲ خوانده می‌شود دور هستیم ولی امیدوارم که دختر من روزی بتواند زندگی و محیطی را که من سابقاً در دربار شناختم بشناسد و ببیند و از تجربیات من برای موفقیت در آن محیط بهره‌مند شود. اما آقا... من باید اعتراف کنم که تحصیل و تربیت صومعه قدری دخترم را به اصطلاح عوام امل کرده و به جرات می‌توانم بگویم در بین دخترانی که در صومعه تحصیل کرده‌اند هیچ یک از آنها مثل آندره عملاً و باطناً معتقد به انجیل نشده‌اند.

بالسامو گفت:

- من حرف شما را تصدیق می‌کنم زیرا مادموازل، واقعاً یک فرشته هستند.
آندره برای ابراز تشکر سر فرود آورد و چون پدرش با چشم اشاره کرد بنشیند جلوس نمود.

میزبان به میهمان گفت:

- آقای بارون، بفرمایید غذا میل کنید، شام امشب ما کبک جنگلی و کلم است و این لابری حیوان، بر طبق معمول طوری آن را پخته که آدم نتواند تناول کند و از آن گذشته کبک جنگلی اصلاً غذای مطبوعی نیست.

۲- ورسای قصبه‌ای در جوار پاریس است که سلاطین فرانسه از لویی چهاردهم به بعد در آنجا سکونت داشتند. - مترجم

میهمان گفت:

- عجب فرمایشی می‌فرمایید؟ اگر کبک جنگلی غذای نامطبوعی است پس غذای مطبوع چیست؟ و مخصوصاً در این فصل که کبک جنگلی تقریباً نایاب است و گویا این کبک‌ها را در جنگل‌های خودتان صید کرده‌اند.

میزبان تبسم تلخی کرد و گفت:

- آقا من جنگل ندارم و مدت مدیدی است که جنگل‌های موروثی خود را که پدرم برای من گذاشته بود و تا اندازه‌ای وسعت داشت فروخته و خورده‌ام و دیگر یک وجب از آنها باقی نمانده است ولی این ژیلبرت تنبل و بی‌عرضه که جز خواندن کتاب و فلسفه‌بافی کاری از دستش بر نمی‌آید نمی‌دانم از کجا تفنگی بدست آورده و سرب و باروتی تهیه کرده و مثل دزدها و قاچاقچی‌ها در جنگل‌های قُرق دیگران این پرندگان را صید می‌کند. اگر او را دستگیر کنند قطعاً محکوم خواهد شد که در سفاین دولتی پارو زنی کند و من هم از محکومیت او بدم نمی‌آید زیرا از شرش آسوده می‌شوم اما چون آندره کبک جنگلی را دوست می‌دارد لذا ممانعتی از این کار نمی‌کنم.

بالسامو نظری به صورت آندره انداخت ولی هیچ حرکتی در خطوط قیافه او ندید و نتوانست بفهمد که از جمله اخیر خوشش آمده و یا برعکس مکدر شده است. آندره بشقاب مهمان را به ظرف غذا نزدیک کرد و بدون اینکه از کمی غذا ناراحت باشد سهمی در بشقاب بالسامو گذاشت بعد سهمی به پدرش داد و خود او نیز مشغول خوردن شد.

میزبان همین که یک بال کباب را در دهان گذاشت با نفرت گفت:

- این لابری ابله در غذا نمک نریخته است... آندره... نمکدان را به آقای بارون بدهید. لابری که برای خدمت عقب میزبان ایستاده بود این توبیخ را شنید و چیزی نگفت و آندره با نزاکتی هر چه تمام‌تر نمکدان را مقابل بالسامو گذاشت و میزبان گفت:

- آقا می‌بینم که باز این نمکدان توجه شما را جلب کرده است.

میهمان گفت:

- درست است و این مرتبه، دستی هم که نمکدان را مقابل من گذاشت مورد تحسین من واقع شد.

بارون گفت:

- این نمکدان با چیزهایی دیگر از طرف نایب‌السلطنه که بعد از لویی چهاردهم زمامدار فرانسه گردید، به یکی از زرگرهای معروف پاریس سفارش داده شد و هم او،

نقش‌هایی را که اطراف نمکدان ملاحظه می‌کنید روی آن نقش کرد و گرچه این نقش‌ها قدری جلف است اما زیبا می‌باشد.

بالسامو تا آن موقع متوجه نقوش نمکدان نشده بود و بعد از اینکه تصاویر را دید مشاهده کرد که نه فقط جلف، بلکه دور از عفت و اخلاق است.

اما آندره که به آرامی غذا می‌خورد توجهی به تصاویر نمکدان نداشت و مثل این بود که نمی‌شنوید پدرش راجع به نمکدان مزبور چه می‌گوید در صورتی که پدرش بدون رعایت حضور دختر تصاویر مزبور را تشریح می‌نمود و بالسامو که از این رشته صحبت در حضور آن دختر معذب بود، نمی‌توانست موضوع را تغییر دهد.

بالاخره خود بارون موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- آقا به شما توصیه می‌کنم که کاملاً غذا بخورید زیرا غیر از اینکه میل می‌نمایید غذای دیگری نداریم و اگر انتظار دارید که اغذیه دیگری آورده شود در اشتباه می‌باشید. دوشیزه جوان گفت:

- پدر جان، ببخشید، من به نیکول گفتم که کوکوی سبزی تهیه کند، و اگر حرف را شنیده باشد تصور می‌کنم که مشغول تهیه کوکو است.

بارون ندایی از حیرت برآورد و گفت:

- آیا شما به نیکول گفتید که کوکوی سبزی تهیه کند؟ آیا شما به صندوقدار خود چنین دستوری را دادید؟ خدایا... من همین یکی را کم داشتم که در منزل من زن‌ها غذا طبخ کنند.

آندره از این اظهار تاسف که توام با توبیخ بود مکدر نشد و با ملایمت گفت:

- پدرجان. بالاخره باید غذا خورد.

و همین وقت نیکول که ظرفی در دست داشت وارد اتاق گردید و ظرف را روی میز گذاشت و رایحه‌ی معطر و مشه‌ی کوکوی سبزی در اتاق پیچید.

بارون تاورنی به راستی از اینکه زنی در منزل او غذا طبخ کرده خشمگین بود و همین که کوکو را روی میز گذاشتند از روی خشم بشقاب خود را شکست و گفت:

- اقلأً من یک نفر از این غذا نخواهم خورد.

آندره گفت:

- شاید شما گرسنه نباشید ولی آقا (اشاره به میهمان) گرسنه هستند و باید غذا

بخورند.

و بعد از قدری سکوت اضافه کرد:

- پدرجان آیا می‌دانید که بعد از شکستن این بشقاب، از این سرویس که از مادرم به من رسیده بیش از هفده بشقاب باقی نمانده است؟

بالسامو که نظری کنجکاو داشت و روان‌شناس بود از این گفت و شنود و رفتار پدر و دختر، از لحاظ روان‌شناسی و مطالعه در روحيات این خانواده اشرافی، که در نقطه دورافتاده‌ای از مملکت زندگی می‌کنند و پدر هنوز مقید به رسوم گذشته است خیلی استفاده می‌کرد.

تنها نمکدان نقره با نقوش ناپسند و منافی اخلاق آن، به او می‌فهمانید که میزبان چه جور آدمی است زیرا تا انسان بالفطره بی‌اعتنا به اصول عفت و اخلاق نباشد چنین نقوش را به مردم عرضه نمی‌کند و مقابل چشم دختر جوانش نمی‌گذارد. در ضمن مطالعه در روحيات پدر و دختر، بالسامو با نظرهای دقیق آندره را می‌نگریست.

دو سه مرتبه چشمهای آندره با نظرهای میهمان تلاقی کرد. دفعه اول و دوم آندره با معصومیت جبلی، توانست که نگاه میهمان را تحمل نماید ولی در مرتبه سوم از عهده برنیامد و صورتش از حیا گلگون گردید. زیرا نه فقط بالسامو با اصرار و بدون اینکه پلکها را به هم بزند او را می‌نگریست بلکه از چشم‌های میهمان نیروی عجیبی ساطع می‌گردید که دختر جوان را دچار رخوت می‌کرد و لذا مرتبه سوم که سر را پایین انداخت تصمیم گرفت که دیگر به صورت میهمان نگاه نکند.

در حالیکه این مبارزه بی صدا بین دختر جوان و میهمان ادامه داشت بارون تاورنی صحبت می‌کرد و صدا را بلند می‌نمود و گاهی پایین می‌آورد و لحظه‌ای می‌خندید و لحظه دیگر چین بر جبین می‌انداخت زیرا بارون تاورنی جزء اصیل زادگان ولایات محسوب می‌گردید و چون دور از پایتخت زندگی می‌کرد، هر چه دلش می‌خواست می‌گفت و هر چه احساسات او اقتضا می‌نمود روی قیافه‌اش رسم می‌گردید.

امروز هم بین کسانی که در پاریس زندگی می‌کنند و آنهایی که به طور دائم ساکن ولایات هستند این تفاوت دیده می‌شود و مردم ولایات مثل سکنه پاریس، تودار و ظاهر ساز نیستند و هر چه فکر می‌کنند، همان را می‌گویند.

در وسط صحبت وقتی که بارون می‌خواست شوخی بکند دست لابری را که نزدیک او ایستاده بود نیشگون می‌گرفت و نوکر بیچاره با اینکه درد می‌کشید چیزی نمی‌گفت.

بارون که دست‌ها و انگشتان زیبا را دوست می‌داشت و قسمتی از ثروت خویش را در راه دست‌ها و انگشتان زیبا از دست داده بود گفت:

- نگاه کنید که این نیکول بدذات چه انگشتان قشنگی دارد و انگشتهای او چگونه باریک است و ناخن‌ها گوشت را در بر گرفته و اگر خانه‌داری نکند و از دست‌های خود مواظبت نماید قطعاً انگشتان او زیباتر خواهد شد.

نیکول که به مزاج ارباب خود معتاد بود تبسم کرد و بارون که در شناسایی انواع زن‌ها، بر اثر تجربیات ادوار گذشته، مهارتی به سزا داشت می‌دانست که نیکول از این خوش‌آمدگویی‌ها مسرور می‌شود و به میهمان گفت:

- آقا مادموازل نیکول برخلاف خانم خود از این حرف‌ها بدش نمی‌آید.

بالسامو به طرف آندره توجه کرد تا ببیند که این حرف چه اثری در او می‌کند ولی آندره حرف پدر را با کمال بی‌اعتنایی تلقی نمود و میهمان هم برای اینکه خود را شریک استنباط دختر جوان قلمداد کند همان قیافه را به خود گرفت و از نظر کوتاهی که آندره به او انداخت فهمید که دختر جوان از هم آهنگی قیافه او، با احساسات خود خوشش آمده است.

بارون پشت دست خود را زیر غبغب نیکول گذاشت و گفت:

- میهمان عزیز، آیا می‌دانید که این بدذات هم با دخترم در صومعه بود، و با او از صومعه خارج شد زیرا نیکول خیلی به دخترم وفادار است و هرگز او را ترک نمی‌کند. آندره که تا آن لحظه بارون را به عنوان پدرجان خطاب قرار می‌داد این مرتبه گفت:

- آقا نیکول به من وفادار نیست بلکه مطیع من است و چون به او می‌گویم که جای دیگر نرود لذا مرا ترک نمی‌کند.

بالسامو متوجه نیکول شد و مشاهده کرد که غرور خانم که منکر وفاداری است، در نیکول اثر نامطلوبی نمود و اشک در چشم‌های او پیدا شد و برای اینکه اشک خود را پنهان کند رو برگردانید و میهمان هم به تبعیت از نیکول نظر را متوجه آن طرف کرد. امتداد نظر بالسامو پنجره اتاق غذاخوری بود و دید که پشت پنجره مردی ایستاده ولی تا بالسامو متوجه او شد ناپدید گردید.

در این نظر، بالسامو یک نکته را هم دریافت، و آن اینکه وقتی چشم نیکول به پنجره، و به آن مرد افتاد تکدر خاطر او رفع و اشک چشمش خشک شد.

بالسامو به فکر فرو رفت و به خود گفت اینجا خانه‌ی غریبی است و من از لحظه‌ای که وارد این خانه شده‌ام خیلی چیزها را فهمیده‌ام و هر یک از سکنه این خانه یک جور هستند و روحیه‌ی خاصی دارند.

میزبان که تفکر میهمان را دید گفت:

- عجب... شما هم که به فکر فرو رفته‌اید... خانه ما جای تفکر است و مرض تفکر در این کاشانه مسری شده و هر کس اینجا می‌آید به مرض دیگران مبتلا می‌شود.
خانم خانه که دختر من می‌باشد به فکر فرو می‌رود، و ماداموزل نیکول هم در دنیای خیالات سیر می‌کند و این پسر تنبل و بی‌عرضه که این کبک‌ها را صید کرده همواره غرق تفکر می‌باشد.

بالسامو گفت:

- آیا ژیلبرت را می‌گویید؟...

میزبان گفت:

- بلی، این پسرک عیناً مثل روسو یک فیلسوف است... آه... اسم فلاسفه به میان آمد... آیا شما فلاسفه را دوست می‌دارید؟... اگر اینطور است که دشمن من هستید برای اینکه من از فلاسفه خیلی بدم می‌آید.

بالسامو گفت:

- نه آقا... من با آنها دوست نیستم و خصومتی هم با فلاسفه ندارم یعنی هیچ آنها را نمی‌شناسم.

میزبان گفت:

- بسیار کار خوبی می‌کنید که در صدد شناسایی آنها بر نمی‌آیید زیرا حیوانات موزی و زشتی هستند و مانند افعی غیر از گزند و آزار چیزی از آنها ساخته نیست. بر اثر وجود همین جانوران موزی است که امروز در فرانسه عیش و نشاط و خنده جای خود را به خواندن کتاب واگذار کرده و آن هم چه کتاب‌هایی؟... و چه مطالبی؟ فلان حیوان می‌گوید: «در حکومتی که تمام قدرت دست یک نفر است ملت تقوای سیاسی ندارد.»^۳ و دیگری می‌گوید: «آنهايي که می‌گویند که قدرت مطلق یک زمامدار از جانب خدا آمده لابد باید تصدیق کنند که مصایب و بلایای بزرگ هم از جانب خدا می‌آید.»^۴ من می‌خواهم بپرسم تقوای سیاسی اصلاً چه معنی دارد؟ و به چه درد ملت می‌خورد؟ و

۳- این جمله از گفته‌های مونتسکیو می‌باشد. - مترجم

۴- این جمله از گفته‌های ژان ژاک روسو فرانسوی است. - مترجم

فایده این مزخرفات که مردم را مثل دیوانه‌ها به فکر می‌اندازد و مالیخولیایی می‌کند چیست؟

بالسامو در این موقع متوجه شد مردی که پشت پنجره ناپدید شده بود باز آنجا ایستاده ولی تا بالسامو نظر به آن طرف انداخت آن مرد خود را پنهان کرد. بعد با تبسم گفت:

- آیا مادموازل هم فیلسوف هستند؟
آندره گفت:

- من نمی‌دانم که فلسفه چیست؟... ولی این را می‌دانم که هر چیز حسابی را دوست می‌دارم.

بارون، با مسرت بانگ برآورد:

- دختر من، بهترین چیزهای حسابی این است که انسان به خوبی زندگی کند و باید زندگی خوب را دوست داشت.
بالسامو گفت:

- به طوری که من فهمیده‌ام، مادموازل از زندگی خوب بدشان نمی‌آید؟
دختر جوان گفت:

- تا منظور از زندگی خوب چه باشد؟

بارون از جواب دختر خوشش نیامد و گفت:

- این حرف بی‌معنایی است.

و بعد خطاب به بالسامو اظهار کرد:

- آقا.. پسر من نیز از این مهملات می‌گوید و حیرت می‌کنید اگر بشنوید که چندی پیش عیناً و بدون یک کلمه پس و پیش همین جواب را به من داد.
بالسامو گفت:

- میزبان عزیز... از این قرار شما پسری هم دارید؟

بارون گفت:

- بلی...

و سپس با کلمات شمرده و به طوری که هر کلمه به خوبی در ذهن مخاطب جا بگیرد گفت:

- پسر من، ویکونت تاورنی، افسر ارتش در خدمت والاحضرت همایون ولیعهد فرانسه است...

بالسامو سر فرود آورد و گفت:

- تبریک می‌گویم.

میزبان گفت:

- این جوان هم فیلسوف است و حرف‌هایی می‌زند که انسان از فرط حیرت نزدیک است شاخ بیرون بیاورد مثلاً چندی پیش می‌گفت که غلامان سیاه‌پوست را باید آزاد کرد.

من به او گفتم اگر اینها را آزاد کنیم من و اعلیحضرت لویی پانزدهم که هر دو میل داریم فنجان قهوه‌مان خیلی شیرین باشد قند از کجا بیاوریم زیرا تا غلامان سیاه پوست نباشند و در مستعمرات نیشکر نکارند قند بدست نمی‌آید و آن وقت پسر من حرفی زد که واقعاً من حیرت کردم زیرا گفت: «ما قند نداشته باشیم بهتر از این است که نژاد سیاه پوست دچار زحمت باشد.» گفتم:

- پس اسب‌ها و الاغ‌ها را هم آزاد کنید زیرا آنها هم زحمت می‌کشند و به ما سواری می‌دهند.

من تصور می‌کنم که هوای فرانسه مسموم شده و بعضی را دیوانه کرده زیرا یک روز پسر من گفت که تمام افراد بشر برادر هستند.

بارون این را گفت و با صدای بلند خندید و اضافه کرد:

- آیا ممکن است که من و این لابری ابله برادر باشیم؟

بالسامو به جای دادن جواب تبسم کرد و بارون گفت:

- آقا از این شراب هم بنوشید، گرچه قابل نوشیدن نیست.

میهمان گفت:

- به عکس، به ذائقه من خیلی گواراست.

میزبان گفت:

- حالا که شما چنین شرابی را گوارا می‌دانید معلوم می‌شود که شما نیز فیلسوف

هستید اما فلاسفه دین ندارند در صورتی که ما دین داریم و من تعجب می‌کنم که چرا این قوم، حاضر نیستند که دین داشته باشند در صورتی که داشتن دین خیلی آسان است و اول به خدا و بعد به شاه مومن می‌شوند و دیگر تکلیفی ندارند و زحمتی نخواهند کشید ولی امروز فلاسفه بی‌دین، چون دین ندارند باید شب و روز کتاب بخوانند که به تصور خود چیزی بفهمند و من چون خواهان زحمت نیستم داشتن دین را ترجیح می‌دهم.

سابقاً اگر ما چیزی یاد می‌گرفتیم لذت‌بخش بود و چیزهایی که امروز اینها یاد می‌گیرند کسالت‌آور است. ما سابقاً رقص و شمشیربازی و انواع بازی گنجفه را یاد می‌گرفتیم و گاهی برای دویل شمشیر از غلاف بیرون می‌آوردیم و سایر اوقات یا دوشس‌ها و زن‌های زیبای متمول را ورشکست می‌کردیم یا خودمان برای آنها ورشکست می‌شدیم همانطور که من ورشکسته شدم ولی من از، از دست دادن مال خود متاسف نیستم ولی از این متاسفم، وقتی که انسان ورشکسته شد پیر جلوه می‌کند در صورتیکه ثروتمندان همواره جوان هستند.

مثلاً من چون ورشکسته هستم و موی عاریه من ژولیده و لباسم کهنه است در نظر شما پیر جلوه می‌کنم اما دوست قدیمی من مارشال که لباس‌های نو و موهای عاریه فر زده و سالی دویست هزار لییره^۵ عایدی دارد هنوز چست و چالاک و جوان است در صورتیکه ده سال... آری ده سال از من مسن‌تر می‌باشد.

بالسامو گفت:

- آیا مقصود شما از مارشال، دوک دو ریشیلیو است؟

میزبان گفت:

- بلی.

میهمان گفت:

- با این دوستان بانفوذی که شما در پاریس دارید من تعجب می‌کنم که چرا از دربار خارج شدید.

تاورنی گفت:

- خروج من از دربار موقتی است.

و بعد نظر عمیق و معنی‌داری به دختر جوانش انداخت و گفت:

- روزی خواهد آمد که من به دربار مراجعت خواهم کرد.

بالسامو متوجه این نظر شد و شاید به معنای آن هم پی برد و بعد گفت:

- حالا که شما در دربار نیستید دوک دوریشیلیو می‌تواند وسایل ترقی پسر شما را فراهم کند.

میزبان گفت:

- مارشال از پسر من نفرت دارد.

۵- وقتی که نام لییره برده می‌شود تصور می‌کنند که فقط انگلستان دارای لییره است در صورتیکه در فرانسه، اقل از زمان لویی سیزدهم لییره متداول و واحد پول بوده است. - مترجم

بالسامو گفت:

- چطور؟... آیا از پسر دوست خود نفرت دارد؟

بارون گفت:

- بلی و حق با اوست.

میهمان گفت:

- چطور این فرمایش را می‌فرمایید.

میزبان گفت:

- او حق دارد که از پسر متنفر باشد زیرا پسر فیلسوف است.

آندره با متانت گفت:

- این نفرت متقابل است و برادرم هم از او متنفر می‌باشد.

و برای اینکه به این صحبت نامطلوب خاتمه بدهد گفت:

- نیکول ظرف‌ها را جمع کنید.

میزبان که دید نیکول مشغول برچیدن بساط شام است آهی کشید و گفت:

- سابقاً مردم تا دو ساعت بعد از نصف‌شب پشت میز شام بودند زیرا اغذیه فراوان

داشتند و وقتی از خوردن غذا خسته می‌شدند شراب می‌نوشیدند ولی امروز حتی شراب

هم نمی‌توان نوشید زیرا وقتی غذای فراوانی خورده نشد، احساس تشنگی نمی‌کنند تا

شراب بنوشند.

و بعد خطاب به نیکول گفت:

- حال که چیزی نداریم بخوریم اقلاً یک بطری از شراب «ماراسکین» به ما بده،

البته به شرطی که از این شراب چیزی باقی مانده باشد.

نیکول نظری به خانم خود انداخت که امر آقا را اطاعت بکند یا نه؟ زیرا در سر میز

شام، اوامر را خانم‌ها می‌بایست صادر کنند و آندره گفت:

- بیاورید.

بارون به پشت صندلی تکیه داد و چشم‌ها را بر هم گذاشت و پیایی به یاد روزگار

گذشته آه می‌کشید. بالسامو که نمی‌خواست صحبت مربوط به دوک دوریشلیو قطع

شود گفت:

- اگر مارشال از پسر شما نفرت داشته باشد «چون می‌فرمایید که فیلسوف است» از

شما که نفرت ندارد زیرا شما فیلسوف نیستید.

بارون گفت:

- خدا را شکر که نه!

میهمان گفت:

- از طرف دیگر شما دارای اسم و رسم می‌باشید و قطعاً به شاه خدمت کرده‌اید.^۶

میزبان گفت:

- بلی. من مدت پانزده سال به سمت آجودان مارشال دوریشلیو، در خدمت شاه بودم و من و او به اتفاق در جنگ «ماهون» شرکت کردیم و دوستی من و او از محاصره قلعه «فیلیپس بورک» یعنی از سال ۱۷۴۲ میلادی شروع می‌شود.^۷

بالسامو گفت:

- عجب، شما هنگام محاصره فیلیپس بورک حضور داشتید؟ من هم آنجا بودم.

از این حرف میزبان چشم‌ها را گشود و قامت را راست کرد و نظری دقیق به قیافه میهمان انداخت و گفت:

- معذرت می‌خواهم. شما چند سال دارید؟

بالسامو در حالی که گیلان خود را مقابل آندره نگاه داشته بود تا دختر جوان با دست زیبای خود برای او شراب بریزد گفت:

- من بیش از آنچه شما تصور می‌کنید مسن هستم.

میزبان این جواب را مطابق استنباط خود تلقی کرد. یعنی فکر نمود که میهمان او به علت خاصی نمی‌خواهد جواب او را بدهد و گفت:

- آقا، اجازه می‌خواهم عرض کنم شما جوان‌تر از این هستید که در جنگ فیلیپس بورک شرکت کرده باشید زیرا اکنون درست بیست و هشت سال از محاصره فیلیپس بورک می‌گذرد در صورتی که شما بیش از سی سال ندارید.

میهمان گفت:

- نه. من خیلی بیش از سی سال سن دارم. خیلی بیش از آنچه ممکن است شما تصور کنید.

آندره با نظر تعجب و کنجکاوی بالسامو را می‌نگریست زیرا احساس می‌کرد که مرد عجیبی باید باشد و بارون گفت:

۶. باید متوجه بود که در آن زمان از انتریک و وسایل غیرمستقیم گذشته، یگانه وسیله ترقی اصیل‌زادگان این بود که به شاه خدمت کنند و لذا سوال میهمان مثل این بود که امروز از کسی بپرسند آیا دیپلم فراغت از تحصیلات را دارید یا نه. - مترجم

۷. «فیلیپس بورک» شهر کوچکی است که در خاک آلمان و نزدیک رودخانه «رن» واقع شده و چند مرتبه میدان جنگ بوده و گاهی به تصرف فرانسوی‌ها در می‌آمده و امروز نزدیک پنج یا شش هزار سکنه دارد. - مترجم

- آندره، آیا آقا زیادت‌تر از سی سال دارند؟...

دختر جوان گفت:

- نه و حداکثر سی سال از عمر ایشان می‌گذرد.

اما نتوانست نگاه بالسامو را تحمل نماید و سر را پایین انداخت.

بارون گفت:

- آقا... من تصور می‌کنم که شما محاصره فیلیپس بورک را با جنگ دیگر اشتباه

کرده‌اید؟

میهمان گفت:

- نه آقا. من راجع به همان جنگ فیلیپس بورک که خود در آن حضور داشتم

صحبت می‌کنم. من راجع به همان جنگ فیلیپس بورک صحبت می‌کنم که در طی آن

«دوک دوریشیلیو» پسرعموی خود، شاهزاده «لیگزن» را در دوئل به قتل رسانید و این

واقعه در بازگشت از سنگرها اتفاق افتاد و دوک دوریشیلیو روی جاده، و طرف چپ آن،

مبادرت به دوئل کرد و شمشیر او تمام بدن شاهزاده لیگزن را سوراخ نمود و از آن طرف

خارج شد و هنگامی من به آنجا رسیدم که شاهزاده «دوپون» جسد مجروح را در آغوش

گرفته بود و تصور می‌کرد که می‌توان او را معالجه کرد و از مرگ نجات داد و در صورتی

که او جان تسلیم می‌کرد، و آن هنگام دوک دوریشیلیو شمشیر خون‌آلود خود را پاک

می‌نمود.

بارون بی‌اختیار گفت:

- یاللعجب...

و بعد اضافه کرد:

- آقای بارون دوبالسامو واقعاً که شما مرا متحیر کردید. زیرا آنچه که شما می‌گویید

عیناً اتفاق افتاده چون در آن موقع خود من هنگام دوئل حضور داشتم زیرا یکی از

شهود دوک دوریشیلیو بودم و او هنوز مارشال نشده بود.

بالسامو نظری دقیق به میزبان خود انداخت و گفت:

- آقا... آیا شما در آن موقع افسر نبودید و درجه سروانی نداشتید و آیا اونیفرم هنگ

سواران سبک اسلحه در تن شما نبود و آیا هنگ مزبور را به نام هنگ سواران سبک

اسلحه‌ی ملکه نمی‌خواندند؟

میزبان که بیش از پیش حیرت می‌کرد گفت:

- چرا...

بالسامو گفت:

- آیا همین هنگ نبود که در جنگ (فوق‌ته‌نوا) دچار تلفات سنگین گردید؟

بارون گفت:

- همین‌طور است.

و بعد با لحنی آمیخته به تمسخر اظهار داشت:

- آیا شما در جنگ «فون‌ته‌نوا» هم بودید؟

بالسامو سر را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت:

- در جنگ «فون‌ته‌نوا» من مرده بودم.

از این حرف بارون از فرط حیرت نیم‌خیز کرد و آندره بر خود لرزید و نیکول روی

سینه علامت صلیب را رسم نمود.

بالسامو گفت:

- و اما در محاصره‌ی قلعه فیلیپس بورک شما به طوری که گفتم اونیفرم هنگ

سواران سبک اسلحه را بر تن داشتید، و من به خوبی قیافه شما را در آن موقع به خاطر

آوردم... و می‌بینم که شما دهانه اسب خودتان و مارشال را «که هنوز مارشال نشده

بود» گرفته بودید و او با حریف مشغول دوئل بود و من به شما نزدیک شدم و سوالاتی

از شما کردم و شما به من جواب دادید.

بارون با حیرت آمیخته به وحشت گفت:

- آیا من به شما جواب دادم؟

بالسامو گفت:

- بلی خود شما... و من اکنون از شما خیلی معذرت می‌خواهم که چرا بدواً شما را

به جا نیاوردم.^۸ ولی بعد از سی سال، البته قیافه تغییر می‌کند و من نتوانستم در نظر

اول شما را بشناسم... و در آن موقع شما را به عنوان (شوالیه‌ی کوچک) می‌خواندند.

بارون از فرط حیرت، سکوت کرد و نمی‌دانست که چه بگوید.

بعد از اینکه بالسامو جام شراب خود را نوشید بارون گفت:

- آیا واقعاً شما در آن روز مرا دیدید؟

میهمان گفت:

۸. بعضی تصور می‌کنند که جمله متداول «من شما را به جا نیاوردم» یک تعبیر فارسی است در صورتی که معنی تحت‌اللفظی «و غلط» یک جمله فرانسوی می‌باشد که عیناً در اوایل توسعه‌ی زبان فرانسه در ایران وارد زبان ما گردید. این یادآوری را از دو جهت لازم دانستم اول این که خوانندگان بدانند که این جمله فرانسوی است و دوم این که به مترجم ایراد نگیرید که چرا این‌طور ترجمه کرده است. - مترجم

- بلی.

بارون گفت:

- روی همان جاده؟

میهمان گفت:

- آری.

میزبان گفت:

- و در حالی که اسبها را نگاه داشته بودم؟...

بالسامو گفت:

- بلی. در همان حال.

بارون گفت:

- از این قرار شما حداقل پنجاه سال دارید؟

میهمان گفت:

- سن و سال من به اندازه ایست که توانسته ام در آن جنگ حضور به هم رسانم...

قیافه میزبان طوری قرین شگفتی و مضحک شده بود که نیکول خندید ولی آندره

نه می خندید و نه تبسم می کرد و با کنجکاوی نظری دقیق به میهمان انداخت.

بالسامو که در انتظار این نگاه بود چشمهای خود را با طرزی مخصوص به دیدگان

دختر جوان دوخت و چند مرتبه ابروها را طوری به هم نزدیک و از هم باز کرد که دختر

جوان مرتعش شد و آنگاه حال رخوتی به او دست داد و سرش روی سینه خم شد. اما

بارون نتوانست که این منظره را ببیند.

بالسامو گفت:

- مادموازل شما در این خصوص چه نظری دارید و آیا شما هم مثل پدرتان حرف

مرا قبول نمی کنید؟

دوشیزه جوان گفت:

- چرا... من می دانم که شما راست می گوئید.

بارون گفت:

- ولی من عقلم به این موضوع نمی رسد مگر اینکه بگوئیم که میهمان ما از دنیای

دیگر آمده است.

از این حرف آندره چشمهای خود را که تقریباً خواب آلود بود گشود و بالسامو

گفت:

- شاید همین‌طور باشد و من از دنیای دیگر آمده‌ام.

بارون گفت:

- میهمان عزیز... بیاید که جدی صحبت کنیم... مگر سن شما سی سال نیست و آیا تصدیق می‌کنید که برای اینکه بتوانید در جنگ فیلیپس بورک حضور داشته باشید اقلأ باید پنجاه سال از عمر شما بگذرد؟

بالسامو گفت که:

- من در جنگ فیلیپس بورک چهل و یک سال داشتم ولی این آدمی که امروز ملاحظه می‌کنید نبودم! و موجودیت دیگری داشتم.

بارون گفت:

- آه... آه... آه... این حرف شما شبیه به گفتار کسانی است که در قدیم عقیده به تناسخ داشتند و می‌گفتند که انسان قبل از اینکه به وجود بیاید دارای روح و شکلی دیگر بود. و یکی از فلاسفه قدیم یونان (چون از این احمق‌ها همیشه در جهان بوده‌اند) که اسمش را فراموش کرده‌ام. باقلا نمی‌خورد و می‌ترسید که با خوردن باقلا ارواح دیگران را بخورد و تصور می‌کرد که روح دیگران در باقلا حلول کرده است... آیا شما اسم این آدم را می‌دانید؟

آندره سر را بلند کرد و گفت:

- اسم این شخص فیثاغورث بود و این موضوع را معلم ما در صومعه به من آموخت و حتی دستور داد که راجع به این موضوع شعری به زبان لاتینی بگوییم و وقتی که من آن شعر را گفتم مورد تمجید معلم قرار گرفتم و می‌گفت که شعر تو از دیگران بهتر است.

بالسامو گفت:

- از کجا معلوم که من همان فیثاغورث نباشم؟!

بارون مانند کسی که می‌خواهد با دیوانه‌ای صحبت کند و لذا لحن مدارا را پیش می‌گیرد گفت:

- من تصدیق می‌کنم که شما فیثاغورث هستید ولی فیثاغورث در محاصره فیلیپس بورک نبود و من او را آنجا ندیدم.

بالسامو گفت:

- ولی به جای او... آیا در آن محاصره... شما ویکونت ژان دوبارو افسر سپاه تفنگداران موسوم به تفنگداران سیاه را دیدید یا نه؟

بارون گفت:

- آری... من ویکونت ژان دوبارو افسر تفنگدار سیاه را می‌شناسم ولی او فیلسوف نبود، گو اینکه از باقلا بدش می‌آمد و هرگز باقلا نمی‌خورد مگر اینکه مجبور باشد و چیز دیگری نصیب او نشود زیرا در جنگ، همواره غذاهای لذیذ و شراب‌های اعلا نصیب انسان نمی‌شود.

بالسامو گفت:

- بسیار خوب؛ و آیا به خاطر دارید که یک روز بعد از این که ریشیلیو مبادرت به دوئل کرد ژان دوبارو به اتفاق شما در سنگر بود.

بارون گفت:

- بلی این را هم به خاطر دارم.

بالسامو گفت:

- و آیا به یاد دارید که در آن جنگ تفنگداران سپاه و هنگ سواران سبک اسلحه به نوبه در سنگرها کشیک می‌دادند؟

میزبان گفت:

- بلی این هم در خاطر من است و آنها هر هفته یک مرتبه کشیک خود را عوض می‌کردند.

بالسامو گفت:

- بطوری که می‌دانید در فردای روزی که ریشیلیو مبادرت به دوئل کرد ویکونت ژان دوبارو و شما در سنگر بودید و ساعات روز گذشت و عصر شد... هنگام عصر دشمن شلیک توپ را شدیدتر کرد به طوری که مانند باران گلوله‌ی توپ و چهارپاره می‌بارید. در این موقع ویکونت ژان دوبارو که خیلی غمگین بود به شما نزدیک شد و از شما درخواست کرد که قدری انفیه به او بدهید که استنشاق کند و شما هم انفیه‌دان طلایی خود را از جیب بیرون آوردید.

بارون چیزی نمی‌گفت ولی دهان و لب‌های خود را از فرط حیرت طوری تکان می‌داد و خطوط قیافه‌اش چنان حرکت می‌کرد که نیکول با صدای بلند خندید.

بالسامو به سخن ادامه داد و گفت:

- شما انفیه‌دان طلایی خود را از جیب بیرون آوردید و چشم ژان دوبارو به در انفیه‌دان افتاد و دید تصویر زنی روی آن می‌باشد و وقتی آن تصویر را دید به شما تبسم کرد.

بارون با وحشت گفت:

- بعد چطور شد؟

بالسامو گفت:

- آن زن، زیبا و دارای موهای طلایی رنگ بود و ژان دوبارو فقط به تبسم اکتفا نمود و چیزی نگفت و دو انگشت خود را دراز کرد و قدری انفیه از انفیه‌دان شما برداشت و به طرف بینی برد و استنشاق کرد و از آن خوشش آمد.

بارون که از فرط کنجکاوی گویی که به دهان میهمان چسبیده بود که بعد چه بگوید گفت:

- بعد از آن چه شد؟

بالسامو گفت:

- بعد از آن، یکی از گلوله‌های توپ به گردن ژان دوبارو اصابت کرد و سرش را از بدن جدا نمود و مرد و تن بدون سر ژان دوبارو تقریباً در دوقدمی شما به زمین افتاد.

بارون گفت:

- آری، همین‌طور است، بیچاره ژان دوبارو... آدم نازنینی بود...

بالسامو گفت:

- در هر صورت تصدیق کنید که من در محاصره فیلیپس بورک حضور داشتم برای اینکه ژان دوبارو خود من هستم که اکنون در این جا حضور دارم.

بارون با حرکتی که ناشی از وحشت بود، هیکل کوچک خود را عقب انداخت و

بانگ زد:

- آقا، این حرف‌ها به جادوگری شبیه است و اگر شما این حرف را یکصد سال قبل از

می‌زدید به جرم جادوگری شما را زنده می‌سوزانیدند و یا اقلأً به دار می‌آویختند.

بالسامو گفت:

- میزبان عزیز، این نکته را بدانید که یک جادوگر واقعی را هرگز به دار نمی‌آویزند.

به دلیل این که نمی‌توانند او را بسوزانند یا به دار بیاویزند و فقط حمقاء سوخته و به دار آویخته می‌شوند... ولی اجازه بدهید که صحبت‌های مربوط به این مقوله را به همین جا ختم کنیم برای این که مادموازل خوابشان می‌آید و معلوم است که از این گونه صحبت‌ها که مربوط به علوم ماورالطبیعه است نفرت دارند.

در واقع آندره مانند گلی که بر اثر باران سنگین شده باشد آهسته سر را پایین

انداخته بود، بدون اینکه خوابیده باشد، ولی بعد از این حرف آخر بالسامو سعی کرد که

بر رخوت خود غلبه نماید و آهسته از جا برخاست و با کمک نیکول از اتاق غذاخوری خارج گردید و به اتاق خودش رفت و طولی نکشید که صدای بربطی که آهسته می‌نواخت به گوش بالسامو رسید.

بالسامو بعد از شنیدن صدای بربط، آهسته به خود گفت که من هم می‌توانم اکنون مانند ارشمیدس بگویم:

- یافتم... یافتم...^۹

میزبان پرسید که:

- ارشمیدس که بود؟

بالسامو گفت:

- ارشمیدس دانشمندی بود از اهل یونان که دو هزار و پانصد سال قبل از این با من آشنایی داشت...

۹. ارشمیدس یک دانشمند یونانی بود و وقتی در حمام قانون معروف «سبک شدن وزن اجسام در آب و مایعات دیگر» را یافت طوری مسرور شد که عریان از حمام بیرون دوید و در کوچه‌ها فریاد می‌زد: یافتم... یافتم... - مترجم

فصل هشتم

یافتم - یافتم

این مرتبه گویا، خودستایی و دروغ‌پردازی در نظر بارون به حد مبالغه رسیده بود یا اینکه بهتر می‌دید که این میهمان خطرناک را از خانه خود بیرون کند زیرا به بالسامو گفت:

- آقا... اینجا از حیث خواب به شما بد خواهد گذشت و من اسبی دارم که می‌گویم برای شما زین کنند و گرچه اسب راهواری نیست ولی در هر حال شما را به شهر مجاور یعنی (بارلودوک) خواهد رسانید و شما براحتی در یک مهمان‌خانه خواهید خوابید... البته در این جا اتاق و تخت‌خوابی که یک نفر بتواند در آن و روی آن بخوابد هست. ولی من در میهمان‌نوازی روش مخصوصی دارم و می‌گویم یا باید خوب از میهمان پذیرایی کرد و یا اصلاً پذیرایی نکرد.

بالسامو تبسمی کرد و گفت:

- از این قرار من خیلی مصدع شما شدم و شما می‌خواهید مرا از خانه خود بیرون کنید؟

بارون گفت:

- شما هیچ مصدع من نشدید و حتی می‌توانم بگویم از شما خیلی خوشم آمده است ولی برای این می‌گویم که وجدان من آسوده باشد و اگر در اینجا هنگام خواب به شما بد گذشت من از لحاظ وجدانی ناراحت نباشم.

بالسامو گفت:

- اگر این طور است خواهش می‌کنم با توجه به این که من از راه آمده‌ام و احتیاج به خواب دارم مرا وادار به سواری نکنید و نیز خواهش می‌کنم این همه راجع به محدود بودن وسایل پذیرایی صحبت ننمایید زیرا کسی که یک شب در محلی بیتوته می‌کند احتیاج به وسایل زیادی ندارد و اگر باز هم راجع به این مقوله صحبت کنید من تصور خواهم کرد که عمداً نظر بدی نسبت به من دارید.

بارون گفت:

- اگر این طور است و شما حاضرید با وسایل محدود ما بسازید همین جا بخوابید و بعد با صدای بلند گفت:

- لابری لابری... بد ذات کجا هستی؟

لابری دوید و بارون گفت:

- آیا اتاق قرمز تمیز و آماده هست؟

لابری گفت:

- بلی آقا... ما همواره این اتاق را آماده نگاه می‌داریم که هر وقت آقای فیلیپ ناگهان تشریف می‌آورند بتوانند در آنجا بخوابند و اتاق تمیز است.

بارون سرش را تکان داد و گفت:

- این اتاق برای پسر من که ستوان فقیری است و گاهی به دیدار پدر ورشکسته‌اش می‌آید البته مناسب می‌باشد ولی برای آقای ثروتمند و مجللی که با چهار اسب چاپاری و کالسکه حرکت می‌کند شاید خوب نباشد.

بالسامو گفت:

- آقا، مطمئن باشید که برای من هم خوب و مناسب است.

بارون گفت:

- بسیار خوب

و بعد به نوکرش گفت:

- آقا را به اتاق قرمز راهنمایی کن و شمعدانی هم در آن اتاق بگذار که روشن باشد و قبل از اینکه بالسامو از جا برخیزد گفت:

- آقا... آیا واقعاً شما مایلید که در اینجا بخوابید؟

میهمان گفت:

- البته...

بارون گفت:

- این سؤال را از این جهت کردم که یک وسیله‌ی دیگر هم برای رفتن شما به بارلودوک و خوابیدن در یک مهمان‌خانه راحت هست.

بالسامو که به علتی خاص نمی‌خواست که از آنجا برود گفت:

- چه وسیله‌ای؟

بارون گفت:

- همان اسب‌های چاپاری که کالسکه شما را اینجا آوردند می‌توانند کالسکه را به بارلودوک ببرند.

بالسامو گفت:

- متأسفانه از چهار اسب چاپاری که کالسکه مرا حرکت می‌دادند بیش از دو اسب باقی نمانده و آن دو اسب هم نمی‌توانند کالسکه‌ی مرا به حرکت درآورند زیرا کالسکه خیلی سنگین است و اسب‌ها خسته هستند و اکنون نیز خوابیده‌اند.

بارون گفت:

- پس شما عزم کرده‌اید که امشب اینجا بخواهید.

بالسامو گفت:

- بلی من امشب اینجا خواهم خوابید برای اینکه بتوانم فردا صبح حق‌شناسی و سپاس‌گذاری خود را عملاً به شما نشان بدهم.

بارون خندید و گفت:

- شما برای ابراز حق‌شناسی خود وسیله‌ی سهلی دارید؟

میهمان گفت:

- چه وسیله‌ای؟

بارون گفت:

- چون شما از علوم ماورالطبیعه برخوردار هستید می‌توانید یک قطعه کیمیا به من بدهید.

بارون این حرف را از روی طعنه گفت ولی بالسامو آنرا جدی تلقی کرد و اظهار

داشت:

- آقای بارون آیا شما واقعاً علاقه‌مند به کیمیا هستید؟

بارون گفت:

- البته.

میهمان گفت:

- در این صورت باید بدانید که کیمیا یک قطعه نیست یعنی چیزی مانند انفیه‌دان نیست که آدم بتواند آن را در جیب بگذارد و به هر چیزی که می‌زند طلا بشود و من این موضوع را یکصد سال قبل از این با (کورنی) در پاریس در میان گذاشتم.^۱

بارون که ادامه صحبت راجع به این موضوع را در آن ساعت و با آدمی مثل بالسامو خطرناک می‌دانست بانگ زد:

- لابری بدذات، یک شمع پیدا کن و آقا را به خوابگاه‌شان ببر.

لابری برای یافتن شمعی که در آن خانه کمتر از یافتن کیمیا نبود رفت و ضمناً به نیکول گفت که برود و در و پنجره اتاق قرمز را بگشاید که هوای آن تجدید شود و نیکول که نزد خانم بود آندره را تنها گذاشت و رفت و آندره هم از رفتن او احساس رضایت خاطر کرد زیرا می‌خواست تنها باشد و به افکار خود مشغول شود.

بارون هم از جا برخاست و با میهمان خداحافظی کرد و رفت که بخوابد و بالسامو ساعت خود را بیرون آورد که ببیند آیا موقع بیدار کردن التوتاس رسیده یا نه؟ و متوجه شد که نیم‌ساعت هم گذشته و لذا از پلکان فرود آمد و از لابری پرسید:

- آیا کالسکه در جای خود هست یا نه؟

لابری گفت:

- اگر به خودی خود راه نیافتاده باشد در سر جای خود هست.

بالسامو گفت:

- ژیلبرت کجاست؟

لابری گفت:

- این پسرک تنبل مدتی است که خوابیده و اکنون هفت پادشاه را در خواب

می‌بیند.^۲

بالسامو قبل از اینکه برای بیدار کردن التوتاس برود نظری به اتاق قرمز یا خوابگاه خود انداخت و دید که بارون راجع به حقارت اتاق قرمز زیاد اغراق نمی‌گفت و اثاثیه اتاق محقر است.

تخت‌خواب گرچه از چوب بلوط جنگلی بود لیکن از فرط استعمال به رنگ ذغال جلوه می‌کرد و دو ملافه از پارچه‌ی نخی گل‌دار روی آن انداخته بودند.

۱. (کورنی) شاعر معروف فرانسوی است که قطعات شعری و درام‌های مهیجی سروده و بعضی از آنها جزو بهترین آثار ادبی و شعری فرانسه می‌باشند. - مترجم

۲. ضرب‌المثل «هفت پادشاه را در خواب می‌بیند» که در زبان فارسی متداول است در زبان فرانسه نیز رایج می‌باشد. - مترجم

پرده‌های اتاق که باید در آن فصل از ماهوت باشد نیز از پارچه نخی بود و یک میز کوچک با پاهای کج و معوج و یک اشکاف بزرگ از چوب چنار، که تخته‌های آن بیش از یک انگشت با هم فاصله داشت و یک صندلی چوبی اثاث آن اتاق را تکمیل می‌نمود. تنها چیز جالب توجه اتاق یک بخاری دیواری سنگی محسوب می‌گردید که بر طبق اسلوب حجاری زمان لویی سیزدهم ساخته بودند.

لیکن بخاری دیواری وقتی جلوه و زیبایی دارد که فصل زمستان باشد و هیزم‌های خشک در آن بسوزد و در فصل بهار و تابستان که کسی احتیاج به آتش ندارد بخاری دیواری ولو از سنگ، زیبا نیست خاصه آن که، مثل آن بخاری، مقداری روزنامه‌های کهنه در اجاق گذاشته باشند.

بعد از اینکه بالسامو نظری به اتاق خود انداخت از آن خارج گردید که استاد خود را در کالسکه بیدار نماید و بعد از بیدار کردن او، مراجعت نمود اما نزدیک اتاق آندره ایستاد و به صدای بربط او گوش داد.

درب اتاق قدری باز بود و بالسامو دو دست خود را حرکت داد و چند مرتبه در امتداد آندره بالا و پایین برد و اگر کسی او را در آن حال می‌دید حیرت می‌کرد که آن مرد متشخص و موقر چرا آن حرکات کودکانه را که شبیه به حرکات دیوانگان است می‌کند. بر اثر این حرکات، صدای بربط خاموش شد زیرا آندره بار دیگر، احساس رخوت عجیبی در خود نمود و نتوانست به نوازندگی ادامه بدهد و به آهستگی سر را به طرف در برگردانید در حالی که نمی‌خواست که بدان طرف توجه نماید لیکن اختیار اراده‌ی خود را نداشت.

بالسامو از لای در می‌دید که آندره روی خود را به طرف او برگردانید و نیروی مغناطیسی اراده او، دختر جوان را متوجه وی کرد.

منظور میهمان از این عمل آن بود که بداند آیا از راه دور، اراده او، در دختر جوان اثر می‌کند یا نه؟ و چون از این حیث اطمینان حاصل کرد به اتاق خود رفت و لابی را مرخص کرد.

نوکر بارون، حرکتی کرد که از اتاق خارج شود ولی مانند این که دچار تردید گردید ایستاد و گاهی بالسامو و زمانی در را می‌نگریست.

میهمان گفت:

- دوست من، آیا با من کاری داشتید؟

لابری دست به جیب کرد ولی باز مردد بود و بالاخره دست خود را از جیب بیرون آورد و گفت:

- آقا شما امشب اشتباه کرده‌اید.

بالسامو گفت:

- چطور اشتباه کرده‌ام و منظور شما چیست؟

نوکر گفت:

- آقا امشب شما می‌خواستید که به من یک سکه نقره انعام مرحمت کنید در صورتی که از روی اشتباه یک سکه طلا مرحمت کرده‌اید.

و بعد دست خود را گشود و سکه طلا را به میهمان تقدیم کرد و گفت:

- پول خودتان را بردارید.

با اینکه بالسامو در روزگار تجربیات زیاد داشت و آفاق و انفس را دیده بود و دیگر نباید از چیزی حیرت کند از این همه درستی و امانت متحیر شد و با تفکر و تحسین مانند قهرمان تاتر شکسپیر نویسنده معروف انگلیسی گفت: «اگر زندگی رابردو گفتیم امانت را دریافتیم» و دست در جیب کرد و یک سکه طلای دیگر در دست لابری گذاشت و گفت:

- این هم پاداش امانت و درستی شما.

لابری چنان خرسند شد که سر از پانمی‌شناخت زیرا از زمان جوانی، و اقلاً بیست سال به این طرف خود را صاحب یک سکه کوچک طلا ندیده بود تا چه رسد به اینکه دارای دو سکه طلای بزرگ هر یک به بهای یک لویی باشد.

نوکر بارون، طوری از این موهبت مبهوت بود که باور نمی‌کرد آنچه می‌بیند حقیقت دارد و به خیالش نمی‌رسید که او واقعاً مالک آن دو سکه طلا می‌باشد تا اینکه بالسامو انگشت‌های او را روی آن دو سکه خوابانید و دست او را در جیب سرداری کرد. آن وقت لابری تعظیم نمود و به قدری خم شد که نزدیک بود پیشانی او به زمین ساییده شود و عقب‌عقب از اتاق خارج شد.

قبل از خروج از اتاق، بالسامو او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- آیا سکنه‌ی این کاخ صبح زود از خواب بر می‌خیزند؟

نوکر گفت:

- آقای بارون، معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شوند ولی ماداموزل آندره هر روز

ساعت شش صبح بیدار هستند.

بالسامو به طرف سقف اشاره کرد و گفت:

- بالای این اتاق که می‌خواهد؟

لابری گفت:

- آنجا اتاق من است و من در آنجا می‌خوابم.

بالسامو گفت:

- پایین اتاق چگونه؟

نوکر گفت:

- پایین اتاق ندارد و سر سرایی است که از آنجا وارد این اتاق می‌شوند.

بالسامو گفت:

- بسیار خوب دیگر با شما کاری ندارم

و نوکر دوباره تعظیم کرد و خواست از اتاق خارج شود.

اما بالسامو او را صدا زد و گفت:

- راستی یادم آمد، مواظب باشید که کالسکه من در جای امنی باشد و اگر دیدید

در کالسکه چراغی روشن شد و یا صداهایی از آن شنیده می‌شود حیرت نکنید زیرا من

یک نوکر سالخورده دارم که شبها در کالسکه می‌خوابد و چون پیش پدرم کار می‌کرد

رعایت احترام او بر من لازم است و مخصوصاً به ژیلبرت بگویید که مصدع او نشود و

صبح هم، قبل از اینکه من حرکت کنم ژیلبرت مرا ببیند زیرا با او کار دارم.

لابری گفت:

- آقا... آیا به این زودی از اینجا تشریف می‌برید؟ ما آرزو داشتیم که اقلأً چند روز

در اینجا تشریف داشته باشید؟

مسافر گفت:

- من هم بی میل نیستم که چند روز اینجا بمانم ولی باید بروم... و امیدوارم که

سفارش‌های مرا فراموش نکنید.

نوکر گفت:

- مطمئن باشید که فراموش نخواهد شد.

و سپس برای اینکه بیشتر تقدیم خدمت کند، جلو آمد، تا با میهمان کمک نماید

که لباس خود را بکند و وارد بستر شود لیکن بالسامو گفت:

- من حالا نمی‌خواهم زیرا عادت دارم که کتاب بخوانم.

نوکر برای سومین مرتبه تعظیم کرد و به تندی از اتاق خارج شد و بالسامو صدای پای او را شنید تا این که کاخ در تاریکی فرو رفت و همه خوابیدند.

آنوقت به پنجره نزدیک شد و چشم به تاریکی دوخت و دید که آن طرف حیاط اتاقی است که نوری از پنجره آن به خارج می‌تابد.

بالسامو میدانست که اتاق مزبور خوابگاه نیکول است و قدری بیشتر که به طرف آن اتاق توجه کرد دید که نیکول پنجره را گشود و سر را از پنجره بیرون آورد و اطراف را از نظر گذرانید. بالسامو که از آغاز ورود به کاخ تاورنی توجهی به نیکول نداشت برای اولین بار با نظری دقیق او را نگریست و گفت:

- خیلی عجیب است... من هرگز ندیده بودم دختری از طبقات عوام تا این اندازه شبیه به یک شاهزاده خانم باشد.

نیکول چراغ اتاق خود را خاموش نمود اما بالسامو احساس می‌کرد که او هنوز خوابیده زیرا پنجره باز بود.

باز هم قدری تامل کرد و ناگهان صدای بربط آندره را شنید لیکن آندره این مرتبه آهسته بربط مینواخت زیرا نمیخواست که سکنه خانه از خواب بیدار شوند.

بالسامو نیز به تقلید آندره آهسته درب اتاق خود را گشود و از پلکان فرود آمد و خود را به پشت اتاق آندره رسانید.

آهنگی که آندره مینواخت آهنگ منظمی نبود و دوشیزه جوان با بربط خود مشق می‌کرد یا اینکه سعی می‌نمود که افکار و احلام خود را به زبان موسیقی ادا نماید و شاید در آن موقع به باغ بزرگ صومعه‌ای که در آن تربیت شده بود و به دوشیزگان جوانی که همبازی او بودند فکر می‌کرد و گاهی صورت و بربط خود را در آئینه بزرگی که مقابل وی قرار داشت می‌نگریست.

ناگهان به فکر حوادث آن شب و قیافه مهمان عجیب افتاد و اندیشید که این مرد کیست؟... و چرا در حضور او خواب به او دست داده در صورتی که وی پیوسته حاکم بر اراده و اعمال خود بود.

به این فکر که رسید احساس نمود که باز همان حال به او دست داد و دوباره بدنش دچار ارتعاش شد و نوعی رخوت که نمی‌توانست بگوید ناشی از چیست بر او مستولی گردید و همین هنگام تصویری در آئینه مقابل منعکس شد زیرا درب اتاق باز شده بود و بالسامو قدم به درون اتاق گذاشت.

آندره بدو آن شکل را شناخت اما رخوت او زیادت‌تر شد و انگشتان دختر جوان دیگر نتوانست روی تارهای بربط حرکت کند ولی وحشت نکرد چون به خود گفت که شاید لابری وارد اتاق شده و با او کاری دارد و احتمال نیکول قبل از اینکه برود بخوابد آمده است که ببیند وی احتیاج به چیزی دارد یا نه؟

قدری که بالسامو جلو آمد آندره متوجه گردید که تصویر منعکس در آئینه خدمتکار او نیست و یک الهام قلبی به او می‌گفت که این شخص باید همان کسی باشد که امشب میهمان آنها شده و او را چند مرتبه منقلب کرده است.

بالسامو نزدیک‌تر شد و آندره این مرتبه او را خوب شناخت و حتی تشخیص داد که مشارالیه پیراهن و جلیقه‌ی ابریشمی خود را عوض کرده و پیراهن و جلیقه‌ی دیگری پوشیده است.^۳

دختر جوان روی خود را با زحمت برگردانید و گفت:

- آقا چه می‌خواهید و چرا اینجا آمده‌اید...

آندره این را گفت ولی نتوانست جملات دیگر بر آن بیفزاید و نیز نتوانست که روی خود را آن طرف نگاه دارد و ناچار شد که باز آئینه را نگاه کند.

بالسامو جلو آمد و این بار آندره کوشید که از جا برخیزد اما از عهده برنیامد و دهان خود را باز کرد که فریاد بزند و کمک بخواهد ولی از دهان او نیز صدایی خارج نگردید و مانند پرنده‌ای که مجذوب چشم‌های مار شود و نتواند تکان بخورد، همچنان چشم‌های بالسامو را در آئینه می‌نگریست.

بالسامو به قدری نزدیک شد تا اینکه بالای سر آندره قرار گرفت.

دیگر آندره نمی‌لرزید ولی بدنش دچار ضعف و در عین حال گرم شده بود و ادراک می‌کرد که بخار رقیقی در سرش می‌پیچد و پلک‌های دو چشم او مانند کسانی که چند روز بی‌خوابی کشیده سنگین می‌شود.

بالسامو دست‌های خود را بالای سر آندره به حرکت درآورد و گفت:

- من میل دارم که شما بخوابید.

و پلک‌های چشم آندره سنگین‌تر شد.

در این وقت از طرف پنجره صدایی به گوش بالسامو رسید و با سرعت سر را

برگردانید و دید مردی از مقابل پنجره کنار رفت.

۳. لباس‌های ابریشمی چون مانع از عبور جریان برق و مغناطیس می‌شود برای عملیات مربوط به کارهای مغناطیسی و مخصوصاً مانیه‌تبسم خوب نیست. - نویسنده

ابروان بالسامو به علامت عدم رضایت به هم آمد ولی همان وقت آندره نیز ابروی خود را به هم آورد و گویی که عضلات ابروان او از حرکت ابروان بالسامو اطاعت می کرد. بالسامو دوباره دستها را بالای سر آندره به حرکت درآورد و گفت:

- بخوابید... من اراده کرده ام که شما بخواب بروید.

و دوشیزه جوان به خواب رفت و سرش آهسته روی بربط فرود آمد. بالسامو برای این که از افتادن بربط جلوگیری کند آن را گرفت و کناری گذاشت و بعد از اینکه چندبار دستهای خود را بالای سر دختر جوان به حرکت درآورد بدون این که برگردد، با حرکت قهقرايي از در خارج گردید و در را بست و به طرف اتاق خود رفت. به محض اینکه بالسامو به اتاق خود رفت قیافه مردی که پشت پنجره بود دوباره آشکار شد، و صورت خود را به شیشه ها چسبانید که اوضاع داخل اتاق را ببیند. در آن موقع شب ژیلبرت پشت پنجره ایستاده بود و داخل اتاق آندره را از نظر می گذرانید.